تابخانهٔ
لس شورای
سلامی

بسمه تعالی

این مجلد از دیوان های غمام همدانی را با انضمام
مجلد ثانی آن حضرت های حاجی شیخ محمد باقر
الفت نائینی در روز هفتم شنبه و شش [illegible]
دیوان عالی تمیز توسط حضرت میرزا جلال [illegible]
تقدیم کتابخانه مجلس شورای اسلامی نمودند
۳ | ۱٤ | ۱۳۴۷ [signature, struck through]

دیوان اشعار - ج ۱-۲ — ۶۸۳۷-۶۸۳۸
غمام همدانی مشهور به یوسف زاده
۱۳۴۲ . اصفهان - چاپ سنگی
موضوع: شعر
۹
۲۴۳-۲۴۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
قیمت [illegible]
اسم کتاب دیوان غمام
مؤلف یوسف متخلص غمام همدانی
موضوع تألیف اشعار
تقدیمی آقای شیخ محمد باقر الفت
شمارهٔ دفتر ٦٨٣٧

کتابخانه مجلس شورای ملی
۹
۲۴۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

بسمه تعالی

این مجلد از دیوان های غمام همدانی را با انضمام
مجلد ثانی آن حضرت های حاج شیخ محمد باقر
الفت ثانیه در روز هفتم ‌شنبه و شش ...
دیوان عالی تمیز توسط حقیر میرزا ابوالقاسم
تقدیم کتابخانه مجلس شورای ملی نمودند
۱۳۴۷ ۱٤ ۳

دیوان اشعار - ج ۲-۱ ۶۸۳۷-۶۸۳۸
غمام همدانی مشهور به یوسف زاده
۱۳۴۲. اصفهان - چاپ سنگی
موضوع: شعر
۹
۲۴۳-۲۴۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
قیمت ...
اسم کتاب دیوان غمام
مؤلف یوسف ملقب غمام همدانی
موضوع تألیف اشعار
تقدیمی آقای شیخ محمد باقر الفت
شمارهٔ دفتر ۶۸۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۴۲

قال الله تعالی
ان الله اصطفی آدم و نوحا
و آل ابرهیم و آل
عمران علی العالمین ذریة
بعضها من بعض
والله سمیع علیم
صدق الله

۶۸۳۷-۶۸۳۸
دیوان اشعار - ج ۲-۱
غمام همدانی مشهور به یوسف زاده
۱۳۴۲ اصفهان - چاپ سنگی
موضوع: شعر
۹
۲۴۳-۲۴۴

بسمه تعالی دیوان مشتمل بر یک دیباچه و دویست و شصت و نه ۲۶۹ غزل و یک خاتمه است غزلیات او
بترتیب حروف تهجی که حرف آخر اشعار ملحوظ شده نوشته شده است و در یمین فوقانی هر غزلی شماره غزلیات
گذارده شده و فهرستی هم بهمین طور ترتیب شده که مصرع اول هر غزلی نوشته شده و پهلوی او در سمت یمین
شماره غزل او نوشته شده پس بطور سهولت میتوان هر غزلی را پیدا نمود باینطور که در فهرست مصرع
اول غزل را در آن حرف پیدا نموده تعداد غزل او را هم ملاحظه نموده همان عدد را در غزل دیوان
در یمین فوقانی غزلیات پیدا نمایند آن غزل خواهد بود و در سمت یسار فوقانی هر غزلی در دیوان شماره
غزل آن حرف است که مثلاً غزل دوم از حرف با پنجم از حرف دال است و ربطی بفهرست ندارد

حرف الالف (۱۷)

شماره غزلیات	مصراع اول غزلیات	شماره غزلیات	مصراع اول غزلیات
۱	آنکه کج نهاده بتارک کلاه را	۹	بهر بنده شدم روی پادشاه را
۲	مده بدست صبا زلف عنبرین بو را	۱۰	بملک دی زمین میخرم سرای را
۳	گر بکوی عاشقان بینی گذار خویش را	۱۱	بیا ساقی وا زمن برکن اینداق ترا
۴	در پیچ و تاب زلف تو افتاده ماه را	۱۲	قرین ناز مکن چشم مست جادو را
۵	ساقی بریز باده گلگون بجام ما	۱۳	منتی باشد بجام طالع فیروز را
۶	تا برگشود یار من از رخ نقاب را	۱۴	عجب که سوخت دلش بر دل شکسته ما
۷	کسی حال دل من داند و درد نهانش را	۱۵	اگر خونریز میخواهی ببین چشم سیاهش را
۸	الصنم سیمتن بوفا	۱۶	اسیرم سودائی زلف پریشان شما

شماره غزلیات	مصراع اول غزلیات	شماره غزلیات	مصراع اول غزلیات
۱۷	اگر زمانه برافشرد و ختی چراغم را	۳۰	لاله رویی که گلستان جهان خرم از اوست
	حرف الباء (۴)	۳۱	بگشای چشم و بنگر ان ماه سرو قامت
۱۸	در بهشت برویم شده است باز ابواب	۳۲	امروز دلبری شه را مسلم است
۱۹	رسید نوبت شیب و گذشت عهد شباب	۳۳	آنکه درگاه سخن گوهر معنی می سفت
۲۰	آمدی با چشم مست نیمخواب	۳۴	گویی انگور بهشتی که شنیدم این است
۲۱	میدیدم انشمایل موزون شبی بخواب	۳۵	دلکش از نهال قد آن نگار چیست
	حرف التاء (۳۵)	۳۶	همانکه برده دل بعشق از من این است
۲۲	دلبری کز غمش دلم شاد است	۳۷	گر نیست دولت غم یار این ترانه چیست
۲۳	نو بهار آمد ولی ما را بعشرت راه نیست	۳۸	ساقی بیار باده که بوی خوش بهشت
۲۴	اینکه در شهر بدلجوئی تو یاری نیست	۳۹	قلم صنع خطی بر رخ دلدار نوشت
۲۵	در نهان بر مستی ندارا که هیچش نام نیست	۴۰	روی تو جانا بهشت وی زمین است
۲۶	بیا که روی زمین جای زندگانی نیست	۴۱	ای آب زندگانی من لعل دلکشت
۲۷	مرا از خیل پری چهرگان نگاری هست	۴۲	گر تو در آئی ز در بدین قد و قامت
۲۸	بنای خاک بر آب است و آب بر باد است	۴۳	یار من دلپذیر و محبوب است
۲۹	عیشی است در زمانه کز آن هیچ نام نیست	۴۴	دلم ز دوری دیدار دلبری خوش نیست

شماره غزلیات	مصراع اول غزلیات	شماره غزلیات	مصراع اول غزلیات
۴۵	نازنینی چون تو در ایام نیست	۵۸	هرچه آنشوخ ستم بر من شیدا میکرد
۴۶	انرا که روی دلکش و موی معنبر است	۵۹	باد بهار پرده صد غنچه واکند
۴۷	امشب شبم بروی تو چون روز روشن است	۶۰	در نظربازی من اهل نظر حیرانند
۴۸	تنها نه همین لعل لب و چشم سیه داشت	۶۱	نازکن گر تو همین شیوه بسی خوش باشد
۴۹	کسی که یاد رخش راحت روان نشست	۶۲	بوئی از طره مشکین تو گر باد برد
۵۰	زان پیشتر که جلوه کند دلربایت	۶۳	دمی که نقش تو سیمین عذار می‌بستند
۵۱	ای انکه هرگزم ز وصالت نصیب نیست	۶۴	عزیز من که قد سرو روی مه دارد
۵۲	امروز کسی را جهان کار بکام است	۶۵	اگر کسی ز جمال تو دیده بردارد
۵۳	دلبری در همدان هست که با نرگس مست	۶۶	دلی که آن صنم سیمتن بردارد
۵۴	از خرامت سرو را پا در گل است	۶۷	اگر بروی تو خورشید و مه نگاه کنند
۵۵	دلم شیدای رخسار چو ماهت	۶۸	اگرچه باد سحر سر زپا توانی کرد
۵۶	ایا دولت ورود دل من خبر نداشت	۶۹	کسی که باده صافی بجام جم دارد
	حرف الجیم (۱)	۷۰	پریوشی که دل من هوای او دارد
۵۷	چرا نشسته‌ئی دل در این سرای سپنج	۷۱	اندم که زلف یار خم اندر خم او فکند
	حرف الدال (۷۷)	۷۲	زمانی شاخ امیدم بکام دل بار آید

شماره غزلیات	مصراع اول غزلیات	شماره غزلیات	مصراع اول غزلیات
۷۳	کنون که خلوت و ذکرم گره زدل بگشاد	۸۸	گر از امیسان رخ دلجوی بتان دل ببرد
۷۴	عشق رخسار توام تازه جوان پیرم کرد	۸۹	مگر عزیز من امروز باز میاید
۷۵	دوش اگر خوی من آشفته تر از موی تو بود	۹۰	در آن دقیقه مرا عمر رفته باز آید
۷۶	گر فراهم شود از اهل نظر یاری چند	۹۱	دمی که سوی من انگلبین جوان آید
۷۷	انکه از عشق تو منع من شیدا میکرد	۹۲	در شهر بجز دلبر من خوب نباشد
۷۸	نذر کردم اگر آن یار دلارام درآید	۹۳	طالعی روشن تر از رخسار یار آید پدید
۷۹	اعتراضی که رخ خوب تو بر گل دارد	۹۴	نسیم صبح چنان دلپذیر میاید
۸۰	چه فتنه‌ئی تو که بر عارض تو مفتونند	۹۵	چون شوخ پریروی من از خانه برآید
۸۱	توئی امروز که بازار تو رونق دارد	۹۶	تا صبا چنگ در آن زلف خم اندر خم زد
۸۲	ساقی اگر از آن می پنهان کرم کند	۹۷	ز کوه و دشت نسیم بهار میاید
۸۳	گر شمع شبی شاهد پروانه نمیشد	۹۸	نسیم صبح چنان مشکبار میاید
۸۴	گر تو خرامان شوی بشیوه معهود	۹۹	اگر بدلبری آن شهریار برخیزد
۸۵	چو گل ز پرده برون آمد و شکوفه دمید	۱۰۰	هرکس هوای آن صنم تندخو کند
۸۶	دمی که سوی من آن بی نظیر میاید	۱۰۱	شبی که همچو خیالم بخواب میاید
۸۷	بر من آنشوخ پریچهره چنان میگذرد	۱۰۲	سرو قدت که طعنه بشمشاد میزند

شمارهٔ غزلیات	مصراع اول غزلیات	شمارهٔ غزلیات	مصراع اول غزلیات
۱۰۳	نالهٔ جانسوز نای و زمزمهٔ رود	۱۱۸	گیرم کسی هوای تو از سر برون کند
۱۰۴	تا ماه من ز خلوت خرگاه خود برون زد	۱۱۹	گر لبت با من شبی دمساز میشد بد نمیشد
۱۰۵	اگرم خزانهٔ قارون و ملک جسم باشد	۱۲۰	این پری چهاره با من یار میشد بد نمیشد
۱۰۶	اگر روی خود بسوی من آن سیمتن کند	۱۲۱	چون بشوخی مه من زلف سیه بر شکند
۱۰۷	اگر جمال تو پیوسته همچنین باشد	۱۲۲	تا سر زلف پریشان ترا شانه زدند
۱۰۸	هر کس هوای آینه ابروکمان کند	۱۲۳	دمی که چشم تو از خواب ناز برخیزد
۱۰۹	از خواب خوش چو نرگس مخمور باز گرد	۱۲۴	در خرابات مغان رندی که یکسان عز شد
۱۱۰	چشم تو هر کرشمه که آغاز میکند	۱۲۵	آنرا که بسودایت در عشق دمی باشد
۱۱۱	با نسیمی که از اطراف چمن باز آید	۱۲۶	دو کس که همدم و همراز و همنفس باشند
۱۱۲	چون لعل لب بخنده ز هم باز میکند	۱۲۷	ماه اگر با رخ خوب تو برابر می شد
۱۱۳	رندی که جا بگوشهٔ میخانه میکند	۱۲۸	هر کس که ز بیداد تو بگریخته باشد
۱۱۴	چنان ز هجر تو جانا دلم بتنگ آمد	۱۲۹	چو چشم مست تو قصد صید افگنی بهانه کند
۱۱۵	در اینجهان اگرم دامنت بچنگ آید	۱۳۰	هر که بدل مهر روی یار ندارد
۱۱۶	یار مرا هیچ پادشاه ندارد	۱۳۱	گر یار من ز خوبی خود باخبر شود
۱۱۷	گذشت دور غم و نوبت نشاط رسید	۱۳۲	چو پادشاه نکویان امیر مجلس شد

شمارهٔ غزلیات	مصراع اول غزلیات	شمارهٔ غزلیات	مصراع اول غزلیات
۱۳۳	خرم آنکس که ز وصل تو نوائی دارد	۱۴۴	رخش بین و قد با اعتدالش
۱۳۴	سرو قدی چون تو هیچ باغ ندارد	۱۴۵	زجان سر رشته گم کردست و ز کارش
	حرف الرّاء (۳)	۱۴۶	کسیکه مست شد از شوق چشم مخمورش
۱۳۵	چون جوان میشود از لطف صبا عالم پیر	۱۴۷	زندگی نیست کسی را که نباشد یارش
۱۳۶	گذشت از پیش من چون لمعهٔ نور	۱۴۸	دیدی که آنکه از نظر پیر میفروش
۱۳۷	ای عارض تو غیرت غلمان و رشک حور	۱۴۹	کسیکه چون تو پری چهره بود یارش
	حرف الزّاء (۲)	۱۵۰	آنکه خورشید کند سجده بروی چو مهش
۱۳۸	ساقی ز خواب ناز سحرگه بپای خیز	۱۵۱	اگر مرا بکشد چشم ناوک اندازش
۱۳۹	شامگاهی گرم شوق و مست ناز	۱۵۲	بکس نمیگرد چشم مست طنازش
	حرف السّین (۲)	۱۵۳	چرا نداشته باشم بجان خود پاسش
۱۴۰	زان پیشتر که بانگ سحرگه کند خروس	۱۵۴	خدای ساخته از لطف و دلبری ذاتش
۱۴۱	هزار حیف که از آن لب چو چشم خروس	۱۵۵	دلم ز دست ببرده چشم جادویش
	حرف الشّین (۱۸)	۱۵۶	مهی که میرود از عمر هجده سالش
۱۴۲	در آمد از در کاشانه ام دوش	۱۵۷	هر کس که بر رخ تو فتد چشم روشنش
۱۴۳	شب فراق تو مستی کنم بهانهٔ خویش	۱۵۸	کسی نکرده ز حال خراب من خبرش

شمارهٔ غزلیات	مصراع اول غزلیات
۱۵۹	لب شکرشکن و خندهٔ شکرریزش
	حرف الغین (۱)
۱۶۰	اکنون که ابر ژاله‌فشان شد براغ و باغ
	حرف الکاف (۳)
۱۶۱	دیدی که آخر از غم آن ماه تابناک
۱۶۲	درآمد از درم آن شوخ چالاک
۱۶۳	خوش است باده‌گساری بروی شاهد شنگ
	حرف اللام (۵)
۱۶۴	کسی از زندگانی داشت حاصل
۱۶۵	آنکه لعلش خنده زد بر سلسبیل
۱۶۶	ای مه غلمان حور شمایل
۱۶۷	ای آنکسی که داده ترا حسن بی‌زوال
۱۶۸	ای دل عالم بروی خوب تو مایل
	حرف المیم (۴۸)
۱۶۹	لاله‌زاری ز رخت در دل غافل دارم

شمارهٔ غزلیات	مصراع اول غزلیات
۱۷۰	پریوشی که بشوخی ببرد ره هوشم
۱۷۱	چو جعد پرشکنت را فکند باز ازهم
۱۷۲	نگاری دارم از خوبان ایّام
۱۷۳	آخر از خلوت دل سوی تو روزن کردم
۱۷۴	صبحدم بوی سر زلف تو آورد نسیم
۱۷۵	ساقی بیا که ما بسر خمی آمد از درم
۱۷۶	اگر آن لعل شکرخنده نیرزد راهم
۱۷۷	تا من از هجر و وصال تو همی اندیشم
۱۷۸	چو میدهند بر آن طرّهٔ مرحستم خم
۱۷۹	اگر نه من ز حریفان بزم جم بودم
۱۸۰	دانی چه وقت کار تو خواهد شدن بکام
۱۸۱	نی دست آنکه مهر تو از دل بدر کنم
۱۸۲	شکرلبی که ز مهرش دلم رسیده بکام
۱۸۳	من از آن روز که از مادر گیتی زادم
۱۸۴	چنان ز نرگس مخمور نیمخواب تو مستم

شمارهٔ غزلیات	مصراع اول غزلیات
۱۸۵	سحرگه بر رخ گل دیدم از آثار شبنم نم
۱۸۶	زبسکه در غم هجرت ز جان خود سیرم
۱۸۷	بجلوه‌گاه تو حیران چو صورت چینیم
۱۸۸	چنان بدیدن روی تو آرزومندم
۱۸۹	غم روی جوانی کرده پیرم
۱۹۰	آمد نسیم صبح شمیم بهار هم
۱۹۱	اگرچه بی تو بزندان هجر محبوسم
۱۹۲	یکشب اگر مهر شوی یار و مونسم
۱۹۳	ساقی اگر امشب دهی از باده دوشم
۱۹۴	بگریه رخنه توانم بسنگ خاره کنم
۱۹۵	دمی که بر رخ جانان خود نظاره کنم
۱۹۶	اگر بوصل تو گردون کند سرفرازم
۱۹۷	نه با شوقت بود دست ستیزم
۱۹۸	نه دست هست که با روزگار بستیزم
۱۹۹	من از سعادت و دولت بخود نمی‌بینم

شمارهٔ غزلیات	مصراع اول غزلیات
۲۰۰	تا گشته پای بند هوای رخت دلم
۲۰۱	هرگه که زخم سینه خود یاد میکنم
۲۰۲	فزاید پیش یاران آبرویم
۲۰۳	دمی که چون مه تابان گذشتی از پیشم
۲۰۴	ترسم این آه دمادم آتش افروزد بجانم
۲۰۵	کاش در عمرم شبی از مستی بیدار تو بودم
۲۰۶	ز حسرت گل روی تو زرد شد رویم
۲۰۷	ساقی بیا و باده کن از شیشه‌ام بجام
۲۰۸	عشق روی نوجوانی در جوانی کرد پیرم
۲۰۹	تا بسر زلف یار عهد ببستم
۲۱۰	گه بپا خیزم ز شادی که ز مستی می‌نشینم
۲۱۱	بدام زلف پریچهره گرفتارم
۲۱۲	بحسن دلبر من کس ندیده در ایام
۲۱۳	گل خوبی دمید از طرف باغم
۲۱۴	شبی سیاه‌تر از بخت مردم ناکام

شمارهٔ غزلیات	مصراع اول غزلیات
۲۱۵	گذشت از پیش من سرو روانم
۲۱۶	بخنده شد لب جانبخش یار باز اهم
	حرف النون (۱۱)
۲۱۷	جادو نگاه سرو قد کجکلاه من
۲۱۸	عیش بی بادهٔ گلفام چه خواهد بودن
۲۱۹	شراب خوردن و رخسار شاهدان دیدن
۲۲۰	چون مه اگر بلطف درآید نگار من
۲۲۱	ابروی دلکشت مه اردی بهشت من
۲۲۲	گر مهربان شود صنم ماهروی من
۲۲۳	گر مهر مهوشان نشدی پای بند من
۲۲۴	گر آشنا شود مه دیر آشنای من
۲۲۵	این بلا بالا نگار سیمتن
۲۲۶	عاقبت اینچشم مست و این لب میگون
۲۲۷	کرشمه دیگر از آنچشم نیمخواب بکن
	حرف الواو (۷)

شمارهٔ غزلیات	مصراع اول غزلیات
۲۲۸	ای فتنه جهان قد بالا بلای تو
۲۲۹	ای آفتاب عالم خوبی جمال تو
۲۳۰	ای توتیای چشم خرد خاک راه تو
۲۳۱	ای گلبن جوان من ای سرو ماه رو
۲۳۲	سهی بالایم ای سرو سمن بو
۲۳۳	ای ز رخسار دلارای تو مه یک پرتو
۲۳۴	مرا یاریست زیبا روی و خوشخو
	حرف الهاء (۱)
۲۳۵	هیچ آگهی که نرگس مستت بیک نگاه
	حرف الیاء (۳۴)
۲۳۶	جان بتن رقص کند چون تو برفتار آیی
۲۳۷	دلم از دست بدر برده سهی بالائی
۲۳۸	بشهر امروز دیدم نازنینی
۲۳۹	ای آنکه شب و روز طلبکار بهشتی
۲۴۰	نسیم جانفزای صبحگاهی

شمارهٔ غزلیات	مصراع اول غزلیات
۲۴۱	باد بهاری آمد و بگذشت فصل دی
۲۴۲	تفاوتی که تو با آهوی حرم داری
۲۴۳	سر زد از مشرق شهر همدان ماه تمامی
۲۴۴	تو کی بکار من خسته دل بپردازی
۲۴۵	سپرده ام سر و جان را بدست زیبائی
۲۴۶	ساقی مجلس ما شد مه سیم اندامی
۲۴۷	روزگاریست که گر عاشق و بیدل باشی
۲۴۸	راستی دیوانه ام کرده است شوخ کجکلاهی
۲۴۹	گرچه می بینم بدور خویش زیبا عالمی
۲۵۰	چو ماه بر فلک حسن بهترین باشی
۲۵۱	باور نمیکنم که بمیخانه میروی
۲۵۲	دیدم بره امروز دلارام غریبی
۲۵۳	امروز جان من تو دلارام عالمی
۲۵۴	ای خوبی از کتاب صفات تو آیتی
۲۵۵	چون خنده ز لعل لب انبار میکنی

شمارهٔ غزلیات	مصراع اول غزلیات
۲۵۶	توئی یگانه عالم بحسن و معذوری
۲۵۷	مرا ز شوق لب خویش میکشد صنمی
۲۵۸	ربوده دل ز کفم لعبت پریروئی
۲۵۹	شبی که از اثر باده سرگران باشی
۲۶۰	مرا تو از در خود القدر جواب کنی
۲۶۱	گر بدین حسن و جمال از در عشاق درآئی
۲۶۲	ترا غرور نکوئی رسانده تا جائی
۲۶۳	ز آندم که پرده از رخ خود باز کرده ئی
۲۶۴	دلم را برده شوخ دلربائی
۲۶۵	تا رخ از می عرق آلوده و گلگون کردی
۲۶۶	نیافریده خداوند حسن و زیبائی
۲۶۷	چون مه همیشه شمع شب تار بوده ئی
۲۶۸	امشب از مشرق امید برآمد قمری
۲۶۹	تو با این دلبری و نیکنامی
	خاتمهٔ دیوان

رباعی در تاریخ طبع کتاب

این باغ بهشت کان مهین آزاده | از فیض غمام رحمت آبش داده

قال علیه الصلوة والسلام

ان من الشعر لحکمة

وان من البیان لسحرا

صدق الله ورسوله

واولوا الامر من خلقه

وعبده

شد طبع وسرود مرغ طبع قدسی | طوبی لک ای غمام یوسف زاده

١٣٤٢

رباعی در تاریخ طبع کتاب

پرسید یکی ز قدسی آزاده | کاین عقد گهر که زیب بخش افتاده

دیوان

غمام

همدانی الشهیر به

یوسف زاده

وهو محمد ابن مولینا

یوسف الحسینی المتولد فی رجب

١٢٩٢

فی زینت طبع گشته گفتا به به | بادا زنده غمام یوسف زاده

فی سنه ١٣٤٢ اصفهان در مطبعه گلبهار طبع شد

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

زمستان بود. از گرمی حیات در هیچ جا و هیچکس در هیچ حالی نشانه نبود؛
چهره آسمان گرفته و عبوس، زمین چون یک بدن بی‌روحی سرد و منقبض،
آفتاب در پشت ابرهای تیره و غلیظ مستور. از درختان جز شاخه‌های
خشک و خارهای تیز چیزی دیده نمیشد، جنبندگان در زیر زمین، در سوراخ
دیوارها، در شکاف کوه‌ها با لانه در اطاقها محبوس، با دلی گرفته و چهره افسرده
وقت خود را میگذراندند، وزش بادهای سرد شاخهای درختان خشک را
بیکدیگر زده صدای غمناکی ظاهر میساخت، طوفان شدید با دانه‌های برف

چون دستجات ملخ در جبهه وزش خویش رانده، در پشت پنجره‌ها صدای تهدید
آمیزی میکردند و در کوهستان مانند رعد صدای مهیبی ظاهر میساخت،
سرتاسر عالم بآدمی شبیه بود که بجسد مرده نظر خود را دوخته، و احساساتش
بکلی افسرده باشد، غارغار کلاغها دلخراش، و گوشها را متألم میساخت،
از اهل زمین جز ساکنین مهر جز جمله (اوه سرد است) چیزی
شنیده نمیشد، در یک همچو موسمی درخت کوچکی قسمت فوقانی شاخهای
پرخار خود را از زیر برف بیرون آورده بود و از اثر باد همی لرزید و شاخهای
او خم شده نزدیک خورد شدن رسیده و دو مرتبه بلند میشدند،
در نزدیکی همین درخت کوچک در شکاف دیوار خرابی مرغ کوچکی لانه داشت
ساعت بساعت از لانه بیرون آمده بدور این درخت طوافی میکرد و باز
بلانه خویش برمیگشت در اینوقت که همه پرندگان افسرده و دل مرده بودند

در عین اینکه عذاب والم از همه جهة آنان را احاطه کرده بود، از عذاب
خویش خبردار نبودند، چون همگی در زمستان متولد شده و از وجود بهار بکلی
بی اطلاع بودند، این مرغ کوچک نیز ظاهراً مانند سایر پرندگان افسرده
و غمناک بود، بعلاوه بواسطه کوچکی و بی ثمر و صدائی پست‌تر از سایرین بنظر
میآمد، نه چون کلاغها غارغار میکرد، نه مانند گنجشکان پی دانه رفته خود را فربه
میساخت، صدای مرغان خانگی او را بیاد اهلی بودن نمیانداخت، و جیک جیک
گنجشکها که در وقت سیر شدنشان شنیده میشود در وی اثری نداشت،
بقوت لایموت قناعت کرده چون قهر طبیعی روز بروز لاغر و نحیف تر میشد،
بلی اینمرغ کوچک هم غمناک و افسرده بود ولی افسردگی او مثل سایرین
افسردگی مرگ نبود در احساسات غمناک او روح دیگری دیده میشد میگفتی اینمرغ
کوچک با اینکه در سخت‌ترین بلیه زمستانی گرفتار است احساسات بهاری در قلب

او حکم

او حکم فرماست، متألم است ولی معذب نیست، غمگین است ولی تیرگی غمش
با اشعه امید آمیخته شده، روزها گذشت هفته‌ها طی شد، کم کم برفها
آب شدند، هوا معتدل گردید، جانوران از محبس خویش برون آمدند،
طیور از آشیانهای خود خارج و در آسمان مشغول پرواز شدند، ولی
اینمرغ کوچک بهمانحال باقی بود و فقط از حیث غذا قدری از سختی نجات یافته
کارش منحصر بطواف در اطراف درخت کوچک بود، تا کم کم درخت مزبور
برگهای تازه خوشرنگ از بین خارها آشکار نمود، چندی طول نکشید که جامهٔ سبز رنگ
پوشیده شاخهایش بکلی در زیر برگ مستور شد، مدت چند هفته کار اینمرغ منحصر
بجمع کردن خار و خاشاک بود که با منقار خود از اطراف فراهم میکرد،
تا در وسط شاخهای کوچک لانه برای خود مهیا نمود، از دانه و آب فقط بسد
رمق قناعت میکرد، و باقی ساعات شبانه روز را در بالای شاخهای این درخت

بسر میبرد، در وقتیکه همهٔ جانوران و پرندگان با کمال جدیت مشغول کار و تهیه لوازم معیشت خود بودند اینمرغ بیکار بنظر میآمد، و مورد ملامت سایرین بود ابداً معلوم نبود که اینمرغ چه مرغی است و حرکات و آرزوی چه فلسفه ایست ؟، چندی بگذشت که تکمه های مخروطی کوچکی در بالای شاخهای درخت ظاهر گردید، و متعاقب آنها اینمرغ کوچک پر و بالی گرفت افسردگیش زایل گردید، مثل اشخاص منتظر آرام و قرارش تمام شد، پیوسته از شاخی بشاخی همی پرید، دقیقهٔ آرام نمیگرفت خواب و خوراک را فراموش کرده بود، هرچه تکمهای مزبور بزرگتر میشدند آرام و قرار اینمرغ کوچک کمتر میگردید، تا طاقتش طاق و صبرش بآخر رسید، وقت عصر بود که با صدای لرزان مؤثری شروع بنغمه سرائی کرد که

هجران یار می شکند پشت مرد را	بیداد روزگار جفای زمانه چیست

این اول دفعه بود که سایرین با اینمرغ با یک نظر دیگری غیر از توهین و تحقیر مینگریستند، تغنی اینمرغ احساسات دیگری در نوع پرندگان تولید میکرد و بیکدیگر میگفتند بلبلی که شنیده ایم گویا همین مرغ باشد، آواز مؤثری بود ولی حزن انگیز آمال و آرزوهای دیرینه را در دلها بیدار میکرد (بشنوید) بشنوید، چه تغنی حزن انگیزی است !!

گل در نقاب غنچه و بلبل اسیر شوق	باد صبا کجاست که این عقده وا کند

بشنوید !!

مردند تشنگان تو ای آب زندگی	تو آنکه جرعه ز تو در کام ما کند

شب شد هوا تاریک گردید یک سکوت غمناکی ولی آمیخته با امید عالم را فرا گرفت همه بخواب رفتند جز اینمرغ کوچک که مانند پاسبانان با محبت در اطراف درخت گل گردش میکرد، نسیم فرح بخش سحری وزیدن گرفت نیم دایرهٔ

سیمین در افق شرقی نمودار گردید کم کم هوا روشن، و روشن‌تر گردید،
پردهٔ تاریکی با پردهٔ سبز رنگ غنچه یکمرتبه پاره شدند (به به) چه تبسم مطبوعی!!
صدای تغنی دلپذیر بلبل فضای باغ را احاطه کرد:

مژده اید دوست که هنگام طرب باز آمد	غنچه از پرده برون مرغ باواز آمد

گرمی محبت حیات تازه در عالم احداث کرد (به به)!! چه تغنیات دلپذیری
بشنوید، و ببینید! چه عواطف لطیفی است که بصورت شعر و تغنی درآمده،
روح زندگانی را در قالب شنوندگان همیدمد:

لاله زاری ز رخت در دل غافل دارم	چشم بد دور بهشتی است که در دل دارم

نغمات روح‌بخش بلبل گوشها را نوازش و بطرف خود متوجه نمود.
چشمها برای دیدن اینمرغ کوچک بسمت درخت گل میگریستند، احساسات
تغییر کرد و عالم عالم دیگری شد، چه شده است ؟! مدتها بود که اینمرغ

در این باغ منزل داشت و این احساسات حیات‌بخش نبود، این عواطف
روح‌پرور از کجا آمده؟! مگر این همان مرغ ضعیف نیست ؟!
چه شد چه تازه روی داده؟! این تغنیات! این نغمات! این سرودهای دلکش
از کجا پیدا شده! اینچه عواطف جانبخشی است که از اثر آنها اینمرغ در پوست
خود نمیگنجد؟! و از طرفی بطرفی از شاخی بشاخی میپرد، از همه چیز و همه کس
غافل شده! در دریای محبت غوطه میخورد! از خارهای تیز باک نداد!
خود را بی اختیار در میان شاخهای گل افکنده بدنش مجروح میگردد:
باز هم با کمال شوق و شعف با آهنگ دلکشتری شروع بتغنی میکند!
نسیم ملایمی میوزید هوا در نهایت صافی و لطافت بود آواز دلپذیر بلبل پردهٔ
گوشها را نوازش مینمود عواطف محبت و دوستی را تحریک میکرد،
عاطفه دوستی حکمفرما بود ولی هنوز با حیرت و تعجب سایرین آمیخته بود

بازسؤالهای تعجب آمیز با صداهای تحسین مخلوط بود، هنوز گذشت فردا امروز آفتاب طالع نشده بود که نسیم صبح پردهٔ سبز رنگ غنچه را عقب انداخته چهرهٔ دلربای گل با جلوت مخصوص خودش ظاهر گردید نغمهٔ بلبل با آهنگ جانبخش وصال هوای باغ را مرتعش نمود، که

تو همانی که دل گمشده میجست تعبیری
گر شدم شیفتهٔ چهره و بالای تو شاید

میدان هستی جولانگاه مرکب محبت گردید دیگر از تعجب و تحسین خبری نبود دیگر مجالی برای هیچ سؤالی باقی نماند فقط گاهگاهی در ضمن تغنیات بلبل پاره‌ای جواب از سؤالات شنیده میشد

چو بلبل سحرم کس غزل سرای نکرد
دلنشین
مگر گلی که جهان پروریده بهر نسیمش

بلی گل بود اینهمه عواطف جانبخش اینهمه تغنیات دلپذیر اینهمه شور و غوغا از اطوار گل بود که از راه چشم داخل شده در عاطفه غوغا بپا کرده صورت عشق بخود گرفته در حنجره و زبان بشکل کلمات شیرین و جملات دلپذیر و نغمات

قشنگ

قشنگ آشکار شده عالمی را روح و زندگی تازه دمیده بود هر حرکت حقیقی که از اثر نسیم در اوراق گل دیده میشد فوراً همان لرزش مطبوع در حنجرهٔ بلبل هویدا شده از دهن او شنیده میشد هر چه چهرهٔ گل برافروخته تر میشد آهنگ دلکشتری شروع میگردید اینست همه مست تغنیات بلبل گردیده و از خود بیخبر شده اند و گل بدون هیچ رقیبی بروی بلبل خویش میخندد اولین آهنگی که شروع شد همه مست و بیهوش گردیدند، اولین نغمه که سروده شد این بود:

پدر پیر فلک را چو تو فرزندی نیست
گر نظیر تو بود مادر ایام عقیم

تمت المقدمه

از خامهٔ آقای آقا شیخ موسی نثری دامت برکاته

مطبعه فرهنگ طبع شد

هو المعز

بسم الله الرحمن الرحیم

وصلی الله علی محمد و آله الطیبین الطاهرین

شبی کز بخت خود دلتنگ بودم | ز بدبختی بخود در جنگ بودم
مخاطب کرده بودم عقل خود را | عتابی سخت میکردم خرد را
که ای پای دل از دست تو در بند | کمندت بسته دست هر خردمند
کمند پای هر افتاده تو | بلای جان هر آزاده تو
ز تو جز خون دل در هر دلی نیست | بجز خون دل از تو حاصلی نیست
چه میخواهی ز جان آدمیزاد | که بادا هر کجا عقلی است برباد
دلم چون سنگ و جان افسرده از تو | تنم پژمرده و دل مرده از تو

غرض زین گفتگو بسیار کردم | که کار عقل خود را زار کردم
بسی با عقل گفتم زشت و مرغوب | گذشت آن شب بدین غوغا و آشوب
سحرگاهان که خورشید دل افروز | نقاب شب گشود از چهرهٔ روز
شب تیره بساط خویش برچید | جهان روشن شد از رخسار خورشید
ز خانه خویش با صد محنت و رنج | برون رفتم پی یاری سخن سنج
مرا یاری بُد از اهل زمانه | چو خورشیدی بدور خود یگانه
محبت پروری همدم نوازی | حریفی عقل سوزی عشقبازی
برون رفته ز عالم چون دل خویش | نموده کنج غربت منزل خویش
چو خود را در بر آن یار دیدم | دمی از رنج دوران آرمیدم
بدو گفتم که ای فرزانه همدم | بهر رازی چو جان خویش محرم
ز پای افتاده ام دستی برآور | مرا دستی بگیر و در برآور

که در افتادگی افسانه گشتم   ز دست عقل خود دیوانه گشتم
خلاصم کن از این عقل فسون ساز   مرا از دام نیرنگش برون ساز
مرا دیوانه کرد این عقل خودرای   که میگوید برون از خود منه پای
مرا زاندیشه‌های دور خود کشت   ز بینش‌های چشم کور خود کشت
بجز خود بینیش کار دگر نیست   بجز اندیشه‌اش یار دگر نیست
همه کارش بعالم خودستائیست   بدین زشتیش میل دلربائیست
بجان آمد دلم زین خودپرستی   رهائی ده مرا زین عقل و هستی
جوابم داد دانای سخن سنج   که ای نابرده گنجی زین همه رنج
کنون کز عقل خود آزرده تو   ز دست عقل خود جان برده تو
بشکر این رهائی عاشقی کن   چو عذرائی نخواهی وامقی کن
برو دنبال عشق فتنه انگیز   بباد عشق ده جان و خرد نیز

چهل سالت خرد بیهوده دمساز   چهل سال دگر هم عشق میباز
نیامد کاری از عقل نوآموز   برو زین پس پی عشق جهانسوز
که هر بندی که عقلت بسته محکم   بیکدم بگسلاند عشقش از هم
برو عاشق شو و کام دلی گیر   ز دور زندگانی حاصلی گیر
برو آزاد چون سرو سرافراز   نگاری برگزین شیرین و طناز
بزلف مشکبارش دل بیاویز   برویش جان فدا کن عقل را نیز
گرفتم تا بقول آن نکورای   شدم در کوی و برزن راه پیمای
قضا را پیشم آمد گلعذاری   گلستانی بهشتی لاله زاری
بتی شیرین لبی عاشق فریبی   قیامت قامتی طاوس زیبی
ز باغ خوبروئی نونهالی   چو چشم خویش سرتاپا دلالی
نگاهش ناوکی ابرو کمانی   تنش گلبن قدش سرو روانی

لبش شیرین و دندانش شکرریز رخش دلبند و گفتارش دلاویز

نگاهش دام آهوی تتاری خرامش رشک کبک کوهساری

نگاهی بر رخ هم باز کردیم سرانجامی بهم آغاز کردیم

بدام مهرش آنسان اوفتادم که یکجا دین و دل بر باد دادم

کنون جانم ز رویش لاله زار است سرشکم رشک ابر نوبهار است

حرف الالف

غزل اول از دیوان ۱

ز یادم رفته یکجا خودپرستی
چنان کز یاد زاهد عشق و مستی

غزل اول از حرف الف ۱

آنکه کج نهاده بتارک کلاه را زیر کله نهفته بلای سیاه را

جز یار من که ماه رخ و مهر پرور است با یکدیگر ندیده کسی مهر و ماه را

تشبیه قامت تو بسرو سهی کنند قد بر فراز و رفع کن این اشتباه را

از شوق چشم مست و لب لعل می پرست در خون نشاندهٔ دل درویش و شاه را

دل داده ام بشوخ کمان ابروئی که باز در سینه ام شکسته خدنگ نگاه را

از کوی میفروش بجانانه میرسند بیچاره شیخ شهر که گم کرده راه را

۲

در عمر خود نکرده بغیر از گنه غلام
تا جلوه گاه عفو تو سازد گناه را

۲

مده بدست صبا زلف عنبرین بو را که یکجهان دل مجروح در بند او را

کمان چه میکشی ایجان که تیر غمزهٔ تو نشسته تا پر سوفار در دل آهو را

بخاک ریخت دُر اشک من کسیکه نهاد درون لعل لبت عقدهای لولو را

خدنگ غمزهٔ خونخواره ام ز جان بگذشت درون زخم توان دید زور بازو را

اگرچه نام بزشتی بر آیدم هیهات که من ز سر بنهم عشق و روی نیکو را

زمام عقل بدیوانگی دهند ای خلق اگر بخواب ببینند آن پریرو را

گمان مکن که ببندد لب از ملامت من ور از قفا بدر آرم زبان بدگو را

۳	دل غمام چو بسمل همی طپد در خون چو در خم افکند آن تند خوی ابرو را	۳

گر بکوی عاشقان بینی گذار خویش را	هر چه باداباد گو بگشای بار خویش را
جای آسایش نبود اینجا دریغ از نقد عمر	کاش میدانستم از اول دیار خویش را
خویش را میسوزد و پروانه را از سوز خویش	شمع زان ساعت که گم کرد است یار خویش را
از خدا نشناس هرگز بندگی ناید مگر	خویش را بشناسد و پروردگار خویش را
عارف آنکس را بنامند اهل دانش کز نخست	خویش را بشناخت پس بشناخت کار خویش را
خویش را هرگز ندیدستی بچشم اعتبار	زین جهت بر باد دادی اعتبار خویش را
گرم را شمعی نباشد خویش را سوزم چو شمع	شعله وش روشن کنم شبهای تار خویش را
خویشتن را هم بسوزی عاقبت مانند شمع	کافت پروانگان کردی شرار خویش را
در زبان ناید که دور از آن لب شیرین بیان	با چه تلخی بگذراندم روزگار خویش را

۴	اخرم دست شتربان در قطار آرد غمام گر زمستی بگسلانیدم مهار خویش را	۴

در پیچ و تاب زلف تو افتاد راه ما	یارب کسی مباد بروز سیاه ما
ما را بیک نگاه بمنزل رسانده اند	حیرت فزای راهروانست راه ما
جز نیستی بمحضر قاضی نمیشود	بر دعوی محبت جانان گواه ما
ما ترک خویشتن بهوای تو گفته ایم	بیهوده نیست اینهمه ترک کلاه ما
چندان بود تجلی خورشید تابناک	کز برج خاک جلوه کند روی ماه ما
در جلوه گاه او مژه برهم نمیزند	آنکس که منع کرد ز رویش نگاه ما
ما در پناه شاه زمانیم میسزد	کاید خلق روی زمین در پناه ما
آردگلی که میوزد از وی نسیم دوست	روزی که سر ز خاک برآرد گیاه ما
ما کیستیم تا غم فردای خود خوریم	یک توبه میخورد سر و پای گناه ما

دیدی که بعد از آنهمه انکار شیخ شهر — تصدیق کرد گفتهٔ بی اشتباه ما

۵ می نوش و ترک فکر پریشان بگو غمام
جز غصّه نیست حاصل فکر تباه ما ۵

ساقی بریز بادهٔ گلگون بجام ما — کافتاده باز طایر دولت بدام ما
می ده که همچو سایه بخاک ره اوفتد — خورشید چرخ اگر نکند احترام ما
دیدی که بعد از آنهمه پروازهای سخت — افتادی ای همای سعادت بدام ما
زین پس هزار مرده سر از خاک برزند — در جلوه گاه یار قیامت قیام ما
عیش مدام روزی ما شد که بعد از این — بر روی دوست میکند صبح و شام ما
ما از کف تو ساغر عشرت گرفته ایم — تا زد بکاسهٔ سر جمشید جام ما
سرخوش نشین که دست توانای کردگار — از خیل دشمنان بکشد انتقام ما
ما برکنیم ریشهٔ بیگانگی ز دل — بشکسته است این طلسم شکستن بنام ما

از طعنهٔ عوام نرنجیم گر نخست — عقل خواص خیره است از مقام ما
آخر بکام ما شود افلاک باک نیست — گر یکدو روز چرخ نگردد بکام ما

۶ امروز رشته نمیزند از خاطر کسی
دلکشتر از نتایج طبع غمام ما ۶

تا برگشود یار من از رخ نقاب را — دیوانه کرد عاشق مست و خراب را
آغاز خنده کرد لب دلنواز یار — انجام داد دورهٔ قهر و عتاب را
در عهد این جوان پریچهره طبع پیر — از سر گرفت مستی عهد شباب را
گر میرسید دست تمنا بزلف یار — هرگز نمیخرید کسی مشک ناب را
هیچ آگهی که چشم تو این شوخ دلفریب — دیوانه میکند بنظر شیخ و شاب را
بنشسته بر عذار تو از تاب می عرق — از گل برون فکنده حرارت گلاب را
یکدم درنگ کن بسر کشتگان خویش — از فرط ناز برده از حد شتاب را

یاقوت دلربای تو ای ماه دلنواز — بشکست قدر و قیمت لعل خوشاب را
لب تشنگان ز فیض تو سیراب گشته‌اند — دیگر نمیخورند فریب سراب را
جوری که کرد شانه سرکش کسی نکرد — کز من گرفت و داد بزلف تو تاب را
دامن مکش ز چنگ من ای نازنین نگار — اندیشه کن کشاکش روز حساب را

۷ دیوانگان روی پریزادگان غمام — دیگر مگر بخواب ببینند خواب را ۷

کسی حال دل من داند و درد نهانش را — که وقتی دیده باشد پیش چشم خویش جانش را
بلعل دلنوازی شهسواری داده‌ام دل را — که نتواند گرفتن دست من هرگز عنانش را
بحسرت میدهم جان در تمنای لب لعلی — که آب زندگانی بنده شد لطف بیانش را
تو چشمی مست می‌بینی بخواب ناز آلوده — دگر کی دیده هرگز اشارات نهانش را
روان شد چشمهٔ حیوان درون جان من روزی — که بر دل میکشیدم با نظر نقش دهانش را

درون نافهٔ چین خون شود از شدت غیرت — اگر بوید نسیم طرهٔ عنبرفشانش را
برسم دلربائی گر مه من جلوه‌گر گردد — طبیعت بازپوشد روی ماه آسمانش را
ز سر تا پا همه لطف است و خوبی خاصه آنساعت — که میگیرد کمر بر رغم من در بر میانش را
بترک زهد و تقوی گوید و رندی بیاموزد — گر آگاهی بود زین نوجوان پیر زمانش را
سری در بال راحت میکشیدی مرغ عاشق هم — اگر برهم نمیزد صرصر غم آشیانش را

۸ غمام و درد بیدرمان خود در بستر هجران — پریشان میشوی گر بشنوی آه و فغانش را ۸

ای صنم سیمتن بی وفا — تا بکی این سنگدلی و این جفا
سرو قد و لاله عذاری ولی — حیف که یک ذره نداری وفا
کوه بتحمل نتواند نمود — اینهمه بیگانگی از آشنا
داد که با داشتن گنج حسن — رحم نکردی بمن بینوا

توبه کن از جور که در دلبری / اینهمه بیداد نباشد روا
در طلب دانهٔ خال تو رفت / عقل خردمند بدام هوا
سلسله جنبان بلا باشدند / حسن تو و عشق من از ابتدا
عزم جدائی مکن ای سنگدل / تا نکنی جان و تن از هم جدا
عشق بمقصود رساند نه عقل / کار خدائی نکند ناخدا
منزل مقصود نبیند کسی / تا نرود بر اثر رهنما

۹ تا نشوی عاشق جانان عام / هیچ نگردی ز غم دل رها ۹

بهر بنده شدم روی پادشائی را / که هیچوقت نراند ز در گدائی را
ندانم از چه سبب مردمان دولتمند / بهیچ روی نپرسند بینوائی را
برای اینکه بیارد نسیمی از یارم / بجان و دل بکشم منت صبائی را

بجز تو هیچکس از خویشتن نمیراند / بسان مردم بیگانه آشنائی را
نیافتم ز هوای رخت مناسبتر / برای پرورش جان و دل هوائی را
اگر بهر گذری چون تو دلبری باشد / دگر بشهر نبینند پارسائی را
برای کار فرو بسته ام نمی بینم / بغیر عقدهٔ زلفت گره گشائی را
همیشه وصل ترا از خدای میخواهم / گر استجابتی از پی بود دعائی را
ندیده چشم من و چشم دیگران هرگز / بخوبی تو در آفاق دلربائی را
برای گوشه نشینی دلم در اینعالم / بغیر گوشهٔ چشمت نیافت جائی را

۱۰ بجز غمت که مفتون الفت و بلاست / کسی نبوده که عاشق شود بلائی را ۱۰

بملک روی زمین میخرم سرائی را / که جای داده بخود چون تو دلربائی را
فلک بخاک رهت سر فرود میارد / که بر گرفته بسر از تو نقش پائی را

مرا که جز تو ندارم کسی مران ز خویش
روا مدار ز من کار ناروائیرا

نخواهد از تو کسی خونبهای من آری
کسی بها ندهد خون بی‌بهائیرا

مکش مرا و بعاشق کشی مشو بدنام
اگر نه معتقدی پرسش و جزائیرا

چه جای باغ که فردوس هم نخواهد داشت
بچشم من اثر روی آشنائیرا

نیافت بهر مجازات جرم من گردون
ز درد هجر تو جانسوزتر بلائیرا

بجز نبات لبت در جهان نیافته‌ام
برای درد دل خویشتن دوائیرا

چه گم شود ز نوای پادشاه کشور حسن
اگر بلطف تفقد کنی گدائیرا

اگر طبیب دل افتادگان تو خواهی بود
دگر نمی‌طلبند از خدا شفائیرا

۱۱ دل غمام دلاویزتر ز کنج لبت
برای گوشه نشینی نیافت جائیرا ۱۱

بیا ساقی و از من بر کن این تقوی ریائیرا
که با مستی نشاید جمع کردن پارسائیرا

مرا از خود رهائی بخش با یکجرعهٔ صافی
که در دست تو بنهادند این مشکل گشائیرا

گدا هرگز نخواهد رفت از درگاه سلطانی
که استغنای او بنهاده آئین گدائیرا

امیدی بود کاین کشتی رهائی یابد از طوفان
گر این کشتی نشین دعوی نکردی ناخدائیرا

تو گوئی جز تو صورتگر ندارد صورت دیگر
که یکجا کرده در کارت فنون دلربائیرا

ترا بر حال چون من بینوائی دل نمیسوزد
که در دوران خود هرگز ندیدی بینوائیرا

نمیدانم چه خوبی دیدی از بیگانگی جانا
که بیرون کردی از خاطر خیال آشنائیرا

چو عاقل عاشقان از دیدنت پرهیز میکردند
اگر در خواب میدیدند شبهای جدائیرا

۱۲ غمام از آن مه نامهربان کامی نمی‌بینی
مگر بیرون کند از خاطر خود بیوفائیرا ۱۲

قرین ناز مکن چشم مست جادو را
که تیر غمزه بس است این کمان ابرو را

شکسته‌ای بلب لعل قیمت یاقوت
چنانکه با دُر دندان بهای لولو را

خرد بروی تو دیوانه شد چو افشاندی / بگرد عارض دلکش سلاسل مو را

بتیر صید تو جان داد و من بحسرت تیر / که چشم بد مرساد این کمان و بازو را

مگر ز دیدن چشم تو مست شد نقاش / که بر کشید بروی تو تیغ ابرو را

چگونه توبه کند چشم من که صد کرامت شیخ / شکست داد اثر این نگاه جادو را

شمیم زلف تو بشکست قدر نافه چین / شبی که شانه زدی حلقه‌های گیسو را

ز بند غم نرهانید سرو آزادت / بیا و بنده شو این سرو قد دلجو را

بحیرتم ز پرستندگان ماه فلک / ندیده اند مگر اینهمه سخنگو را

هزار حیف که یکذره اعتنا نبود / بحال عاشق دیوانه این پریرو را

۱۳

ترا چه باک که می‌میرد از غم تو غلام / که باز با نگهی زنده میکنی او را

۱۳

منتی باشد بجانم طالع فیروز را / گر درم باز آمدی چون آفتاب امروز را

باور از بختم نیامد که آئی از درم / راستی منت پذیرم طالع فیروز را

آمدی چون جان شیرین در تن افسرده ام / در دلت گویا اثر شد ناله جانسوز را

حالیا گر لطف در کاشانه من آمدی / دیگر از چشم مپوش ابروی جان افروز را

گو نباید دل ز رهنمائیت بسوی عاشقان / عاشقان قربان شوند ایقلب جهد آموز را

غمزه عاشق کشت ای دلبران لایق نیند / جان من قابلتر است این ناوک دلدوز را

مانده در پیش من امروز امشب ای بعجب / من شب قدری ندیدم در عقب نوروز را

من ترا معشوق جان افزای خود خواندم ولی / کس نیارد شرح کرد این قصه مرموز را

۱۴

با غم عشق یار الفت نباشد مگر / در دو عالم عاقلان معرفت آموز را

۱۴

عجب که سوخت دلش بر دل شکسته ما / که آمده است ببالین جان خسته ما

بیک نگاه بخشم متاع دکانش / اگر چو مشتریان بگذرد در رسته ما

اگر نبود سر انگشت او نمیپیوست — در این زمانه کسی رشتهٔ گسستهٔ ما

دگر بچنگ نیاید چو دل برفت از دست — بسوی دام نیاید شکار جستهٔ ما

کدام پای که با او رهی توان پیمود — گرفتم اینکه گشودند راه بستهٔ ما

اگر کمند حوادث ببام چرخ رسد — دگر بدام نیارند جان رستهٔ ما

هزار جمع پریشان کنیم اگر باشد — یکی بحسن تو امروز جز و دستهٔ ما

بعزم رفتن از اینجا بپا مشو زنهار — دگر بپای مکن فتنهٔ نشستهٔ ما

١٥

کسی نماند بجز یار بی نظیر غمام — که رحمتی بکند بر دل شکستهٔ ما

١٥

اگر خونریز میخواهی ببین چشم سیاهش را — وگر خونریزتر خواهد دلت طرز نگاهش را

بلا و فتنه با هم یار بینی در خم زلفش — شبی گر ز روی مستی کج نهد بر سر کلاهش را

بدین زیبائی و خوبی اگر خون جهانی ریزد — نپندارم که بنویسند در دیوان گناهش را

اگر یکشب فلک ماه پری رخسار من بیند — ز خجلت در هزاران پرده پوشد روی ماهش را

بسوی حور زاهد چشم از این رخسار میپوشد — قصور عقل نادان بنگر و فکر تباهش را

بپرس از دیگری اوصاف الحق پیر توشیرا — که از من هیچکس بهتر نداند رسم و راهش را

خوشا حال دل آنکس که از وصل چنین یاری — بروز خوش بدل سازد شبهای سیاهش را

اگر دل جز هوای او پناه دیگری جوید — قضا برهم زند در یکزمان پشت و پناهش را

تهی سازد ز انواع گیاه این باغ را دوران — مگر زینت فزای گلشنی سازد گیاهش را

اگر کنعان ز سودای زلیخا با خبر میشد — ز چشم کاروان مصر میپوشید چاهش را

١٦

غمام از وصل جانان کامیاب آمد در انعام — زمین و آسمان دیگر نبیند اشک و آهش را

١٦

ای سرم سودائی زلف پریشان شما — وی دلم دیوانهٔ رخسار رخشان شما

روز و شب یاقوت میریزد بدامان از سرشک — چشم گریانم بیاد لعل خندان شما

تیره و تاریک خواهد بود شام عاشقان — تا برآید صبح امید از گریبان شما

بر فلک روشن کند دست قضا خورشید را — تا که قندیلی بود در طاق ایوان شما

گر جهانی را بشمشیر جفا کشتی چه شد — ای سر و جان من و عالم بقربان شما

ساقیا با عاقلان دور گار از ما بگو — دور عشاق آمد و بگذشت دوران شما

افتخار خاک راه از ماه گردون بگذرد — گر شود گوی زمین در خورد چوگان شما

گر دلم خون شد ز شوق و سوخت جانم ز انتظار — غم مدار آنهم فدای چشم فتان شما

ای سهی قامت چه خواهد شد اگر باشم دمی — سبزه وش در سایهٔ سرو خرامان شما

باز یک فصل از هزاران باب نامد در بیان — هر چه از حسن شما گفتیم و احسان شما

۱۷	صد شب از شوقم گریبان چاک شد همچون غمام تا رسید امروز دست من بدامان شما	۱۷

اگر زمانه برافروختی چراغم را — فزودی از غم عشق تو درد داغم را

رخ تو باغ من و عارضت گلستانم — بهشت نیز ندارد صفای باغم را

چنان خوشم بگرفتاری هوای رخت — که یاد می نکنم دورهٔ فراغم را

نماند در سر من شور دیگری کامشب — گرفت شوق رخت عرصهٔ دماغم را

زمانه مست و خرابم نمیکند هرگز — مگر ز دست تو پر میکند ایاغم را

اگر بگنبد خود دم رهبری کند طالع — بنور عشق تو روشن کند چراغم را

۱۸	ز نرگس مپرس که حال تمام من چونست بگیر از دل بیرحم خود سراغم را	۱

حرف الباء

در بهشت برویم شده است باز امشب — که آمدی ز درم با هزار ناز امشب

نگاه کن که چسان ماه آسمان چون شمع — ز رشک ماه رخت هست در گداز امشب

بغمزه نرگس مستت چنان بلا انگیخت — که فتنه میکند از چشمت احتراز امشب

مرا ز هر دو جهان مقصدی بجز تو نبود — شدم بوصل تو از هر دو بی نیاز امشب

قیامتم ز تو برخواست کاشکی میشد
بسان روز قیامت شبم دراز امشب

سعادتی که فراموش کرده بود مرا
باتفاق تو آمد ز در فراز امشب

شبم بروی تو روز است کاشکی نشود
نقاب شب ز رخ آفتاب باز امشب

سرای من ز تو باغ بهشت شد چه غمست
که فوت شد ز من از دیدنت نماز امشب

برای اینکه بفردا نیوفتد کارم
چه خوب بود که میگشتیم بناز امشب

اگرچه لایق قدر تو نیست منزل من
بیا و با منِ بیخانمان بساز امشب

۱۹	غمام راسزد از بخت تهنیت گوید که از وصال تو گردیده سرفراز امشب	۲

رسید نوبت شیب و گذشت عهد شباب
ز دست ساقی گلچهره گیر جام شراب

نشاط طبع جوانرا باده حاجت نیست
علاج غصه پیری کنند با می ناب

مرا بخلوت خاطر مه دلاراییست
که آفتاب نه بیند نظیر او در خواب

دلم ز رشک چو مویش بخود همی پیچد
اگر بچین سر زلف او بپیچد تاب

چگونه پیش رخت ماه میتواند تافت
که با فروغ تو خورشید را نماند تاب

اگر بباد رود برگ برگ گل شاید
که پیش روی تو از رخ چرا کشید نقاب

چه فرق هست میان غریق و مستسقی
که این در آب دهد جان و آن بحسرت آب

مکن درنگ پی کشتنم که اهل کرم
بدستگیری افتادگان کنند شتاب

بیا عمارت دل کن که خیل مرگ و فنا
اساس هستی تن پروران کند خراب

عبث ز وصل تو جویا شدم ندانستم
که این سوال بعالم نداشته است جواب

۲۰	غمام تا بتو پرداخت خویشتن گفتم خطای محض شد از لطف دوست عین صواب	۳

آمدی با چشم مست نیمخواب
عالمی کردی ز هستی خراب

با رخت خورشید را نبود فروغ
سایه تاریکست پیش آفتاب

سروی بر خاک و میگوید فلک — دمبدم یا لیتنی کنت تراب

همسر ماه سهی بالای من — دیدهٔ گردون نبیند بخواب

عالمی چون زلف او درهم شود — چون ببویش ناگه افتد پیچ و تاب

از جان هرگز نگیری کام دل — تشنه کی سیراب گردد از سراب

می بجوشش ریخت پیرامون جم — هیچ دیدی چشمه شود غرق شراب

گر شوی یکبار دیگر جلوه گر — خانمان عالمی گردد خراب

بی درنگ از من گذشتی همچو عمر — از برای کشتنم کردی شتاب

۲۱	پرتو مهر تو و جان غمام خانهٔ ویران و گنجی دیریاب	۴

میدیدم الشمایل موزون شبی بخواب — زان خواب برنخواسته سر برزد آفتاب

یعنی درآمد از درم آن ماه بی نظیر — چون جان نازنین که بتن باشدش شتاب

باقامتی چو همت آزادگان بلند — باعارضی چو طالع نیک اختران بتاب

دلکشتر از نوازش معشوق مهربان — شیرین تر از حکایت عشاق کامیاب

سرخوش چو چشم باده پرستان بگاه عیش — خرم لبان خاطر مستان گه شباب

بیخود شدم چو آدم صرعی زماه نو — مفتون شدم چو دیده حربا بر آفتاب

گفتم که ای چو حور بهشتی در این زمین — گفتم که ای چو گنج خدائی در این خراب

متروک شد بدور لبت آب زندگی — منسوخ شد بعهد تو کیفیت شراب

چون شد که همچو ماه شدی طالع از درم — ویران من کجا و تو ای گنج دیریاب

عاشق کجا و کام دل بینوای زار — بیدل کجا و جلوهٔ معشوق بی نقاب

ناگه ز روی بنده نوازی و دلبری — با خنده آمد آن لب جانبخش در خطاب

۲۲	گفت آنچه گفت با تو مگویم آن غمام محروم ماند گوش رقیبان ازین جواب	حرف الثاء ۱

حرف التا

دلبری کز غمزه‌اش دلم شاداست / فتنهٔ شاهدان بغداداست

تا خیال لبش بیاد منست / پند عالم بگوش من باداست

نکشد عشق در کمند مگر / خاطری راکه ازخود آزاداست

صید در خون طپیده تا جان / فکر جان نیست محو صیاداست

آدمیزادهٔ پری رخسار / صد برابر به از پری زاداست

آنکه پاکت زخویش نستاند / بی‌شک استاد نیست شیاداست

کودکست آنکه شاد و غمگین است / مرد در عین غصه دلشاداست

عالم اکنون ز بنده آزاد / زیر حکمت مطیع و منقاداست

بکش و فکر خونبهاش مباش / داد از آنکس که کفت بیداداست

یک شکر خنده از لب شیرین / خونبهای هزار فرهاداست

گنج و ویرانه فاش میگویند / که غمام از خرابی آباداست

۲	نوبهار آمد ولی ما را بعشرت راه نیست کی تواند عیش کردن آنکه با دلخواه نیست	۲۳

گرچه دلجوئی ندارد آینه با مهربان / چون قد و رخساره‌اش سروی ندیدم ماه نیست

از همه عالم مرا یاریست کز سودای او / خاطر آزاد من در بند مال و جاه نیست

بار هجران عاقبت پشت مرا خواهد شکست / جمله دانند احتمال کوه کار کاه نیست

دانی ای سنگین دل آئینه رخسار از غمت / صد هزارم درد هست و قدرت یک آه نیست

گر مرا سرمایهٔ طاعت نباشد گو مباش / بندگانرا اعتمادی جز بلطف شاه نیست

ترک دعوی کن بمعنی کوش نیز ار در جهان / اهل دعوی را بکوی اهل معنی راه نیست

با خیالات بلند از یار دور افتاده‌ام / ورنه دست هیچکس از دامنش کوتاه نیست

راز پنهانی که عالم در خیال کشف اوست / شهرهٔ شهر است اما هیچکس آگاه نیست

ره بسوی عیش دایم باید از خود باز کرد / ورنه این عشرت که داری گاه هست و گاه نیست

ای عزیز مصر و معشوق زلیخا میشود / یوسف کنعانی ار روزی اسیر چاه نیست

۲۴

مهربانیها است شه را با پرستاران غلام
پرستشی هم میکند زانکس که بر درگاه نیست

۳

ای که در شهر بدلجوئی تو یاری نیست / بتمنای لبت دادن جان کاری نیست
جز خیال تو کسی در دل من راه نیافت / در دیاری که منم غیر تو دیاری نیست
دیده‌ئی نیست که در روی رخت نوری نه / سینه‌ئی نیست که در وی زغمت باری نیست
گو چراغی نبود مجلس ما را شب وصل / با فروغ رخ خوب تو شب تاری نیست
عاقبت حسرت دیدار توام خواهد کشت / واندرین درد جگر سوز دمم غمخواری نیست
گوئیا بهر تماشای توام ساخته‌اند / که همه عمر بجز عشق توام کاری نیست
علت خستگی آنست که عقل تو کم است / ورنه از پیش تو تا او ره بسیاری نیست
گر جهانی بغم از پای درآمد چه عجب / که در اندام جهان دست نگهداری نیست

مرد آزاده ببزمی ننشیند که در او / ناله زار نی و زمزمه تاری نیست

۲۵

همه دانند که چون خاطر آزاد غلام
در شکنج سر زلف تو گرفتاری نیست

۴

در نهان بر مستی رندانرا که هیچش نام نیست / وندر آن بزم نهانی باده هست و جام نیست
از شب و روزم چه میپرسی که من با یار خویش / در دیاری زندگی دارم که صبح و شام نیست
اول و آخر ندارد داستان عاشقی / هر چه را آغاز نبود همچنان انجام نیست
شیخ را بنگر که جز خود را نمی‌بیند مقام / در سر کوئی که هیچ از زاهد انجا نام نیست
لاله و گل با خمار آلودگان گویند فاش / باده جز خون دل در ساغر ایام نیست
پخته شو تا وارهی از سوزش حرص و هوس / زانکه کار آتش سوزنده جز با خام نیست
دوست جز با دوست ننشیند بخلوتگاه انس / محفل اهل محبت جای خاص و عام نیست
خیل مرغان را بشارت ده ز طرف بوستان / کاندرین باغ و گلستان دانه هست و دام نیست

در لب کشت ار مرا کام دلی باشد نصیب
ورنه هرگز از جهانم انتظار کام نیست

در جهان گر هست آرام دلی با بوده است
پس چرا در هیچ یک از اهل جهان آرام نیست

هرچه ناکامی ببینی جرم نادانی تست
چرخ کجرفتار نبود بخت بد فرجام نیست

۲۶

دل بدل پیوستگی دارد چو جان و تن تمام
در میان جان و جانان حاجت پیغام نیست

۵

بیا که روی زمین جای زندگانی نیست
برآ بعالم عقلی که پست و فانی نیست

بزیر چرخ مجو کام دل بنادانی
که روی خاک سیه جای کامرانی نیست

سفید گردد و زرد و سیاه آخر کار
همیشه گلرنگ روی تو ارغوانی نیست

بهرزه صرف مکن نقد عمر خود زنهار
بصرف چرخ کن این نقد را که ثانی نیست

بعیش بیهده ضایع مکن جوانی را
که عیش بیهده هرگز به از جوانی نیست

نخواستی که بعیب خود افکنی نظری
وگرنه زشتی خوی بدان نهانی نیست

زعلم و جهل بود خوی نیک و بد هشدار
که فهم این سخن از کارهای آنی نیست

بعلم زندهٔ جاوید میتوانی شد
بدان که هیچ به از عیش جاودانی نیست

مراد از آب بقا فیض صحبت داناست
بیا که در ظلمات آب زندگانی نیست

بکوش تا بدیار معانیت بکشند
وگرنه لذتی از صورت معانی نیست

۲۷

مباش بیخبر و نکته سنج همچو عوام
که در مقام نظر جای نکته دانی نیست

۶

مرا ز خیل پریچهرگان نگاری هست
که بر نیاز من و عالمی فشانده دست

بلی نگه نکند چشم مست او آری
نظر بحال تماشائیان ندارد مست

بجای سرو خرامان شود الهی قامت
که کرده قد تو سرو بلند بالا پست

باحتیاط قدم زن که در جهان امروز
اگر زپای درافتی کسیت نگیرد دست

مباش غره بهمان سفلهگان زنهار
که تنگ حوصله با هرکه عهد بست شکست

بروی خود در بدنامی و جفا بگشود
کسی که دیده بروی بتان گشود و ببست

زدوست هر چه تحمل کنی روا باشد
که چون بریدی دیگر نمیتوان پیوست

چگونه جز ره میخانه میتواند رفت
کسی که باده پرستش کند روز الست

امید وصل ز جانان توقع بیجا است
چه وقت پادشهی با گدای شهر نشست

بگرد دانهٔ خال بتان مگرد ای دل
که گر بدام بیفتی دگر نخواهی رست

۲۸

ترا غمام بدنیا و آخرت ندهم
از آنکه خوبتری زانچه در دو عالم هست

۷

بنای خاک بر آبست و آب بر باد است
چه اعتماد بر اینخاک سست بنیاد است

خرابه ایست جهان پیش عقل دانشمند
بچشم بیخردان اینخرابه آباد است

بجوست عیش تو بیهوده زین و آن مطلب
ولی گشودن این عقده کار استاد است

مخوانیش آدم خاکی که این گل خودرو
ز جویبار بهشتی بعالم افتاد است

بکار دیو و پری دل منه که آخر کار
اگر بساط سلیمانی است بر باد است

شکارگاه غریبیست اینجهان که یکی
بدام دیگری افتاده است و صیاد است

مگر ز خویش مهیا شود ترا کامی
که هیچگاه جهان کام کس نمیداد است

تو آن نهٔ که بد و نیک خویش بشناسی
هنوز چشم ترا روزگار نگشاده است

همه بلای تو از خویشتن پرستی است
خوشا کسیکه بکلی ز خویشتن آزاد است

۲۹

ستم مگوی که بیداد یار و غمزه غمام
عدالتست ولیکن بشکل بیداد است

۸

عیشی است در زمانه کزآن هیچ نام نیست
والعیش جز محبت مرد تمام نیست

ساقی بیا که در همدان جلوه گر شد است
عاشق کشی که در همه مصر و شام نیست

جا دارد ار چو نافه دلش غرق خون شود
آنکس که بوی زلف تواش در مشام نیست

ماه از شکاف در شب وصل تو گو متاب
پیش تو جای جلوهٔ ماه تمام نیست

سرو چمن شبیه قدت کی شود که سرو / بالابلند هست ولی خوش‌خرام نیست
من کز تو خوش‌شدلم بنگاهی و پرسشی / جانا چرا بکار منت اهتمام نیست
محنت‌سراست خانهٔ گیتی از آنجهت / کس نیست کش شکنجهٔ او تلخکام نیست

۳۰
دانی کجاست بزم وصال غلام دوست / در عالمی که هیچ در او صبح و شام نیست
۹

لاله‌روئی که گلستان جهان خرم ازوست / دل خونین مرا اینهمه داغ غم ازوست
بنمی کشت من سوخته خرمن نم ازوست / فیض ابری که گلستان جهان خرم ازوست
از غم عشق نه تنها دل من خونین است / که دل شاه و گدا سوخته در غم ازوست
چه تفاوت کند از لعل تو نفرین و دعا / گر لب تست دعا دلکش و نفرین هم ازوست
مردمان بیم دهندم که ترا خواهد کشت / من بجان زخم تو جویم که مرا مرهم ازوست
زلف جانانه پریشان مکن ای باد صبا / باخبر باش که آشفتگی عالم ازوست

[illegible]

نه همین زلف تو از باد پریشان شده است / که خیال من سودازده برهم ازوست
پری اندر نظر خلق هویدا شده است / شور و دیوانگی نوع بنی آدم ازوست
گرچه شد دیو پس انگشتری جم دادست / آن سلیمان که جهانگیری صد خاتم ازوست
رهزن عیش تو شد فکر خود ای دل هشدار / محنت سود و زیان زحمت بیش و کم ازوست

۳۱
خیز و در مملکت عشق نشین همچو غلام / عشق شاهیست که بنیاد جهان محکم ازوست
۱۰

بگشای چشم و بنگر آن ماه سروقامت / تا در جهان ببینی هنگامهٔ قیامت
بیهوده ماه گردون گرد زمین نگردد / خورشید عالمی داشت در خاک ما اقامت
با مهر ماهرویان تقوی نمیتوان داشت / یا مستی و خرابات یا مسجد و امامت
رندی و نیکنامی با یکدگر نسازند / عاشق خبر ندارد از عالم سلامت
تنها توئی که ما را از خویشتن گرفتی / از هیچکس نیاید این معجز و کرامت

ایکاش عیبجویان روی ترا ببینند — تا خویش را بسوزند در آتش ملامت
امروز اگر نداری در سینه مهر خوبان — فردا نخواهدت بود جز حسرت و ندامت
نگرفتم از دهانت کام دلی و مردم — وین حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت
خون من و جهانی بر خاک ریز و خوش باش — هرگز کسی نخواهد از چون توئی غرامت
جائیکه پشت گردون از هیبتش شود خم — از چون منی که دارد امید استقامت

۳۲

در وصف می نگنجد حسن تو گر تمامت
شمشاد و لاله رخ گفت یا ماه سرو قامت

۱۱

امروز دلبری شه ما را مسلم است — دلدار اگر شود بیقین شاه عالم است
از حد گذشت حسن تو ایماه بی نظیر — انصاف هرچه بیشتر دل دهم کم است
جز خون دل ز لعل لبت حاصلم نبود — خرم کسیکه از تو امیدش فراهم است
پیوند هر که میشکنی میتوان گسیخت — جز با تو عهد من که بسی سخت و محکم است

تنها

تنها منم که بایدم از حسرت تو سوخت — ورنه جهان بلطف تو شادان و خرم است
ساقی بیا که باده غم از دل ببرد — دردیکشی که دل بتو پرداخت بیغم است
بر کافران بهشت حرامست ازینجهت — بر خود پرست دیدن رویت محرم است
خوشخوی باش تا به بهشتت دهند راه — بدخوی تیره بخت میان جهنم است

۳۳

نی همدمست هر که دمی میزند ز غم
آری کسیکه همقدم تست همدم است

۱۲

انکه درگاه سخن گوهر معنی میسفت — روزی از روی نصیحت بپرستاری گفت
قیمتی میشمری گوهر خود را لیکن — پیش اشخاص شناسنده گرانست بمفت
بگذر از مرحله خویش پرستی زنهار — کشته شد هر که در این وادی خونخوار بخفت
خرم آن عیش حریفی و خوشا وقت کسی — که بهی خاطر خویش از غم ایام برفت
بلبل از بوالهوسی بیهده گو شد آری — سوخت پروانه ولیک کس سخن از وی نشنفت

کر

گر شوم نغمه سرای تو چو بلبل چه عجب / که گلی مثل تو در گلشن عالم نشکفت

ماه وش بر فلک حسن و لطافت طاقی / خاصه آنوقت که با سایه خود باشی جفت

دل عشاق تو چون موی بخود می پیچد / که چرا باد صبا زلف ترا می آشفت

مردم بوالهوست گر نشناسند چه باک / که خدا روی تو بهر نظر پاک نهفت

۳۴	همه کس بیش و کم از وصف خت میگویند لیک مانند عمام همدان نتوان گفت	۱۳

گوئی انگور بهشتی که شنیدم اینست / یا بهشتی است که در صورت حور العین است

چشم اگر باز کنی در همدان خواهی دید / خسرویرا که لبی خوبتر از شیرین است

قطرات عرق و چهره جانانه ببین / گر ندیدی که بر خساره مه پروین است

کی شود زخم من از پرسش او به هیهات / که لبش پر نمک و طره او مشکین است

گفتمش عهد ترا نیست وفائی گفتا / چه توان کرد که رسم همه خوبان اینست

من که جز مهر تو در سینه ندارم چه وری / اینقدر با منت ای ماه شکر لب کین است

ما بروئی اگرت مهر نباشد چه عجب / سنگدل میشود آنکس که تنش سیمین است

در گلستان دل از یاد تو گلها بشکفت / با وجودی که هنوز اول فروردین است

عشق در مذهب ما دختر امست ولی / کس ندانست که اینحکم کدام آئین است

آفرین گفت برین نظم پریشان یاری / کافرین گفتن او لایق صد تحسین است

نام سیمرغ چرا پیش کسی باید برد / که مگس در نظرش خوبتر از شاهین است

۳۵	بار عشقت نکشد جز دل سرمست عمام کین تحمل صفت مردم با تمکین است	۱۴

دلکشتر از نهال قد آن نگار چیست / شیرین تر از تبسم آن گلعذار چیست

گر هست جنتی به از آنکوی روش کجاست / ور هست گلشنی به از این گلعذار چیست

مقصود از آفرینش عالم توئی و بس / ور نه بگو که فائده روزگار چیست

روزی بیا بسیر گلستان و لاله زار / تا بنگری که حاصل فصل بهار چیست

پروانه جان سپرد و بر خسار شمع و گفت / با لبت سوخت قصه بوس و کنار چیست

آنکس که جان ز دلبر خود میکند دریغ / هیچش بگو که هیچ ندانسته یار چیست

رندان علاج غم برخ یار کرده اند / هشیار باش جام می و بانگ تار چیست

ساقی است آنکه دین و دل از دست میبرد / غوغای جنگ محتسب و باده خوار چیست

ز آغاز بین که نیت او خوب باید است / تا روشنت شود که در انجام کار چیست

سهل است دستگیری ندان مملکت / تدبیر کار رهزن تقوی شعار چیست

۳۶ — از روزگار تیره غربت تمام را / معلوم شد که خوبی یار و دیار چیست — ۱۵

همانکه برده دل بیقرار من اینست / ببین چقدر لبش دلنواز و شیرین است

بغمزه های دلاویز فتنه فرهاد / بخنده های شکرریز شور شیرین است

چگونه دل ندهم من که هر کجا بینم / هزار مرتبه زیباتر از نخستین است

سهی قدی و پریچهره و سیمین تن / ولی دریغ که قدری دل تو سنگین است

زبان ز وصف تو ایگل چو سوسنم لالست / که حسن روی تو بیرون ز حد تحسین است

اگر بحشر ز محصول عمر من پرسند / ترا نمایم و گویم که حاصلم اینست

ز باغ میوه چه حاصل که از تبسم گل / قرین عیش نگردد دلی که غمگین است

ز دشمنش چه خبر باشد آنکه دارد دوست / دلی که مهر تو در وی نشست بیکین است

اگر ز نو فلک دیگری بکار افتد / بر آید آنچه مرا آرزوی دیرین است

ز شوق مرگ معلق همی زند در اوج / کبوتری که گرفتار عشق شاهین است

ره بهشت بغیر از خدا پرستی نیست / نصیب دوزخی از خودپرستی دین است

۳۷ — رسید پرتو مهرت بهر کسی کم و بیش / همانکه سوخت ز جورت تمام مسکین است — ۱۶

گر نیست در دلت غم یار این آیه چیست / ور نیستی اسیر کسی این نشانه چیست

مطرب بتازگی ره عشاق میزند / کی گوش هوش فهم کند کاین ترانه چیست

گر نه برای بردن دین و دل منست / این چشم مست و این نگه جادوانه چیست

هجران یار میشکند پشت مرد را / بیداد روزگار و جفای زمانه چیست

عمر تو در شکنجهٔ بیگانگی گذشت / کی دانی ای رفیق که یار یگانه چیست

گر دیده بودی آن لب شیرین دلفریب / میگفتمت که زندگی جاودانه چیست

ماهی درون دجله چه داند که مرغزا / در خاکدان تیره غم آب و دانه چیست

برخیز جان من پی کاری که بایدت / غافل نشستن تو درین کارخانه چیست

اوصاف کوه قاف چه پرسی از مگس / سیمرغ داند اینکه در این آشیانه چیست

افسانه دان حکایت اقبال و بخت را / کاری که بایدت بکن این بهانه چیست

روی تو هوش میبرد و قامت تو عقل / جرم غلام دل شده در این میانه چیست

۳۸ | ساقی بیار باده که بوی خوش بهشت / میآیدم ز سایهٔ بید و کنار کشت | ۱۷

از سرو و گل مگوی که دهقان روزگار / دلکش‌تر از نهال قدت در جهان نکشت

شاید اگر فرشتهٔ رحمت بخوانمت / گر پرتو جمال تو دوزخ شود بهشت

از دیگران گسیخته شد تار الفتم / تا روزگار رشتهٔ پیوند دوست رشت

روی نکو چو خوی نکو داشت دل ربود / بیحاصل است صورت زیبا و خوی زشت

در ملک دل مقام گزین شو که هیچ نیست / جاوید خانه‌ای که ز گل میکنند و خشت

در کار نیک کوش که نیکی بری سزا / اکنون که اطلاع نداری ز سرنوشت

در اینجهان بجز غم و بیچارگی نبود / خرم کسیکه پای در اینخاکدان نهشت

رویت بسوی قبله و دل غافل از خدای / زنهار از این نماز که مسجد کند کنشت

از مدعی صلاح توقع مکن غلام / خوبی چگونه سر زند از طبع بد سرشت

۱۸	قلم صنع خطی بر رخ دلدار نوشت بهر ارباب معانی که همین است بهشت	۳۹

اوستاد ازلی بهر خود اینصورت ساخت / تا چهل روز ازین رو گل آدم بسرشت

گل چه و سرو کدامست که دهقان ازل / گلبنی همچو تو در گلشن فردوس نکشت

بکش و زنده کن امروز که شاهنشه حسن / حکم دلداری آفاق بنام تو نوشت

شوق روی تو اش از خلد برین بیرون برد / ورنه آدم نرود بیهده از باغ بهشت

کار نیکو شود از زینت نیکو ورنه / سعی مشاطه بدر میشود از صورت زشت

شیخ در زمرهٔ عشاق نیاید هرگز / همچنانیکه مسلمان نرود سوی کنشت

انکه سر رشتهٔ همراهی یاران نگرفت / بیسخن دامن مقصود خواز دست بهشت

داد عیشی زمی ناب بده ورنه فلک / بهر آبادی میخانه کند خاک تو خشت

کی رود رنگ سفید از سر موی تو تمام / زال گردون پی پابند تو این رشته برشت

۱۹	روی تو جانا بهشت روی زمینست بلکه بهشتی که گفته اند همین است	۴۰

صورت چین با رخ تو هیچ نیرزد / روی تو رشک نگارخانه چین است

ماه شب افروز سجده میکند امروز / پیش جمالت که ماه روی زمین است

گوشه نشینی بینوان که نگاهت / رهزن بیچارگان گوشه نشین است

پیر جوان میشود ز دیدن رویت / روی تو جانا مگر بهشت برین است

سنگ نکنی ور کنی بعاشقی من / سنگ تو بهتر ز صد هزار نگین است

قبلهٔ عشاق جز تو نیست بعالم / عشق برون از حساب مذهب و دین است

گر تو نبودی کسی ز خویش نمیرست / ذمهٔ عالم بمنت تو رهین است

با گل و سروم دگر چکار که یارم / سرو قد و گلعذار و ماه جبین است

گر ز حریفان سراغ قبله بگیری / جمله اشارت بدو کنند که این است

۴۱ — گر ز من بینوا بناز گذشتی / یار غمهامی و عادت تو همین است — ۲۰

ای آب زندگانی من لعل دلکشت — وی طالع خجسته من روی مهوشت

آب حیات نیست بجان بخشی لبت — باغ بهشت نیست چو رخسار دلکشت

مه پیش آفتاب رخت سجده میکند — خورشید نور میبرد از روی مهوشت

زلف تو گشته مجمع دلهای بیقرار — هرگز مباد طرهٔ مشکین مشوشت

کاش اینجهان ز شش جهة آئینه میشدی — تا جلوه گر شدی رخ زیبا بپیش و پشت

یکشب بخانه ام قدمی رنجه کن بلطف — تا دیده منزلت کنم و سینه مفرشت

ای شهسوار خیل نکویان چه میشود — گر کم شود بکشتن من تیر ترکشت

گر سوزد از غمت تر و خشک جهان چه باک — انگار کن که سوخته سپندی بر آتشت

جمشید را بهیچ شمارد گدای شهر — جامی اگر کشد ز می صاف بیغشت

۴۲ — برخیز و چون غلام بجانان سپار دل / تا یاد دوست خاطر غمگین کند خوشت — ۲۱

گر تو در آئی ز در بدین قد و قامت — عالم و دنیا بدل شود بقیامت

مقصد عالم توئی که دیدن رویت — عزم مسافر بدل کند باقامت

غنچهٔ گل شد فدای آن لب خندان — سرو سهی شد فنای این قد و قامت

چشم ملامتگر ار جمال تو بیند — در لطف رخت ببرد زبان ملامت

هر که بهجر تو مبتلا شده باشد — خوب شناسد عذاب روز قیامت

تا تو مرا یار دلنواز نباشی — روز و شبم نگذرد بخیر و سلامت

حاصل عمر کسی که عشق نورزد — سوخته خواهد شدن ز برق ندامت

۴۳ — همدم رندان از آن شدم که ندیدم / جز غم خویش از جناب شیخ کرامت — [illegible] — ۲۲

یار من دلپذیر و محبوبست — خوی او بسکه روی او خوبست
گو بچاره یعنی آنچشمی — که ز دیدار یار محجوبست
بینوا ایرشک یوسف مصری — محنتستم چون بلای یعقوبست
جز تو هرگز ندیده چشم فلک — طالبی را که عین مطلوبست
بد مطلق بدور خوبی تو — چون بسوی تو رو کند خوبست
در هوای تو ای گل سیراب — آب چشمم چو رود دالوبست
در جهان نیست جز تو جانانی — که جفا چون وفاش محبوبست
بینوای شهریار عالم حسن — کشور خاطرم پرآشوبست
کهنه شد رسم عاقلان کامروز — همه جا عشق یار مرغوبست
آدم ار دل نمیبرد سنگ است — عود اگر بو نمیدهد چوبست
کی برآید بعقل نام عوام — که بدیوان عشق مکتوبست

۴۶۴ — دلم ز دوری دیدار دلبری خونست — که بار دوریش از طاقت من افزونست — ۲۳

ز روی دلکش گلگون یار من پیداست — که هر دلی که گرفتار اوست پرخونست
لبش بقالب مرده میدهد جان را — عبث مگوی که اینخاصیت ز افسونست
کسی که جنت رضوان بجای او گیرد — قسم بروی دلارای او که مغبونست
مدانم ای مه نامهربان خبرداری — که حال زار من اندر جدائیت چونست
زمن گریزی و با دیگران بیامیزی — مکن که این روشت از رسم عقل بیرونست
گمان کنند که من شاعرم نمیدانند — که طبع من ز هوای قد تو موزونست
مگو که خاطر معشوق پیش عاشق نیست — همیشه در دل لیلی خیال مجنونست
بهیچ قاعده این مدعا مطابق نیست — که بد کنی و بگوئی ز بخت وارونست
برو ز شهر برون گر سر جنون داری — که جای مردم دیوانه کوه و هامونست

۴۵

رفته‌های زمان ایمنست همچو غمام
کسیکه بر رخ زیبای یار مفتونست

۲۴

نازنینی چون تو در ایام نیست
حیف کز و مهلت کسی را کام نیست

هر که را خواهی بخود ره میدهی
در حضور تو بار خاص و عام نیست

بی سبب دانا دلارامت نگفت
بیتو هرگز خاطرم آرام نیست

این غم و شادی باخر میرسند
صبح وصل دوستان را شام نیست

عاقلان در رهگذار عاشقان
دام می بینند اما دام نیست

گر نکو کاری ز بدنامی مترس
کو نکو کاری که او بدنام نیست

می کشان خود پرست بزم را
باده جز خون دل در جام نیست

مهربانی ناید از سنگین دلان
آدمیت شیوهٔ انعام نیست

دوستی ناید ز شخص خود پرست
عشقبازی کار عقل خام نیست

دور ناکامی باخر میرسد
خوشدلی را هیچوقت انجام نیست

۴۶

هر که بیند بیتوام گوید غمام
بیتوا تر از تو در ایام نیست

۲۵

انرا که روی دلکش و موی معنبر است
گر مهربان شود زمه و مهر بهتر است

مه را قرین مهر نیارد نمود کس
جز یار من که ماه رخ و مهر پرور است

هر کس که دل بر دتوان یار گفتنش
بس فرقها که بین دلارام و دلبر است

باور مکن که کس مس قلب طلا کند
جز خاک پای دوست که گوگرد احمر است

خسرو که بود همدم خوبان بدور خویش
مانش هنوز همره شیرین و شکر است

دانی که کیست یار من انکس که فی المثل
مانند جان برابر چشم مصور است

گو روی دلکش و لب دلدار من ببین
انرا که شوق جنت و فردوس و کوثر است

دانی که نیکبخت در این روزگار کیست
انکس که چون تو سرو روانش در بر است

ماه رخت ز ماه فلک دلنوازتر است … اینک رخ تو و مه گردون برابر است

کام دلش ز گردش گردون برآمده است … آنرا که از لب تو نوازش مقرر است

۴۷

نی شاعر است هر که کند نظم چون عوام
هر کس که کرد وصف تو چون من سخنور است

۲۶

امشب شبم بروی تو چون روز روشن است … وز عکس عارض تو خیالم چو گلشن است

گو قرص آفتاب بگیرد اگر گرفت … کافاق لعبه از این بجمال تو روشن است

گر صورتی چو عالم معنی بود لطیف … یا پیکری چو جان بتوان یافت این تن است

در جیب تن چگونه در آغوشم آمدی … با اینکه دست خلق جهانت بدامن است

عشرت سراست خانهٔ یاران ز وصل تو … وز رشک در سراچهٔ بدخواه شیون است

ماه فلک بصورت خوب تو آمده است … با این فروغ روی تو بناگوش و گردن است

از عکس عارض تو در آیینهٔ دلم … تا بنگری بهار گل و باغ سوسن است

از چشم من مپوش رخ بی نظیر خویش … زانرو که جلوه گاه رخت دیده منست

از وصل دوست طالع یاران بلند گشت … چندانکه بسر نگونی اقبال دشمنست

خالیست از تو مسجد و بتخانه ای دریغ … کاین هر دو جای جلوهٔ شیخ و برهمنست

۴۸

رویش بلاله طعنه زند قامتش بسرو
یاری که در کنار غمامیش نشیمن است

۲۷

تنها نه همین لعل لب و چشم سیه داشت … صد گونه بلاهای سیه زیر کله داشت

پاینده بود سایهٔ زلف تو که خورشید … جا در کنف سایهٔ آن ابر سیه داشت

بالای ترا سرو سهی می‌توان گفت … گر سرو لب غنچه وش و طلعت مه داشت

یا باز ده آرام دل غمزده ام را … یا برگوی که عنبر از تو در اینخانه که ره داشت

هم ملک دلت باید و هم خوی دلاویز … کی شاه شد آنکس که نه ملک و نه سپه داشت

سودای وصال تو نرفت از سر عاشق … با اینکه بسی غصه از این فکر تبه داشت

حق داشت اگر گشت بغمزه جهانی / کی گفت که چشم تو در این کار گنه داشت
عاشق همه معشوق بود از ره معنی / شه بود گدائی که سر دیدن شه داشت
صد دل بنگاهی ببرد چشم تو اما / هرگز نشنیدیم که یکلحظه نگه داشت

۴۹
یارم نه بمه ماند و نه سرو و عماما / کی ماه چنین طره و کی سرو کله داشت
۲۸

کسیکه یاد رخش راحت روان منست / چرا بجان نکشم ناز او که جان منست
اگر ز خنده او زنده میشوم چه عجب / که لعل دلکش او قوت روان منست
کنون چو مرغ بدام هوایش دربندم / ولیک برتر از اندیشه آشیان منست
کدام دزد تواند بمنزلم آمد / که لطف دوست بهر حال پاسبان منست
رسید نوبت آن کز درم درآید دوست / کنون که کشته دشمن بر آستان منست
ز فرق تا قدمم بسته تو شد هرچند / هزار فرق میان تو و میان منست

ترا بکس ننمایم ز فرط رشک ولی / همیشه وصف جمال تو بر زبان منست
توئی که در نظر خوب و زشت مطبوعی / چه مرد وصف رخت طبع ناتوان منست

۵۰
بگفته های غمام آفرین مگو که لبت / هزار مرتبه دلکش تر از بیان منست
۲۹

زان پیشتر که جلوه کند دلربائیت / بودم من بلاکش مفتون فدائیت
گیرم برانی از در خود چون رود سرم / آگاه نیستی مگر از دلربائیت
گر مهربان شود دل نامهربان تو / یکباره میشوند جهانی فدائیت
بیگانگی سراسر عالم خراب کرد / کی میشود که دست دهد آشنائیت
انواع محنتی که در این روزگار هست / هرگز نمیرسد بدرد جدائیت
حل میشد از تو مشکل کار جهانیان / گر میرسید نوبت مشکل گشائیت
ای دل شهان بپایه قدرت نمیرسند / گر دست داده بر در جانان گدائیت

کشتی نشکست بدریای غم ترا — در دل اگر نبود سر ناخدائیت
خود را عزیز دیدی و از غم شدی ذلیل — پامال غصه کرد همین خودستائیت
در دام زلف ای دل سرگشته تا کنون — از بند بدر نرفته بهوای رهائیت

۵۱
زین دام اگر رها کندت بخت بیغمام
سوز دل زمانه غم بینوائیت
۳۰

ای آنکه هرگزم ز وصالت نصیب نیست — رحمی که دیگرم ز فراقت شکیب نیست
با اینکه سالها ز غمت درد میکشم — گر رحمی بحال من آری عجیب نیست
این بوالعجب که بی تو چرا زنده مانده‌ام — ورنه اگر ز شوق بمیرم عجیب نیست
یا زنده میشود بتو یا میمیرد از فراق — بیمار عشق فکر دوا و طبیب نیست
گفتم که گشت جور رقیبم بخنده گفت — کو دلبری که هر طرفش صد رقیب نیست
گلچین که سرخوش است بگلدستهای خویش — هرگز بفکر حال دل عندلیب نیست

کی شاد میشود دل غمگین ز سیر باغ — آنرا که از وصال حبیبش نصیب نیست
افسون نمیبرد دل اهل نظر ز راه — در چشم من بجز لب او دلفریب نیست
من دل بحسن آن بت ترسا سپرده‌ام — کاری مرا بمذهب و کیش و صلیب نیست
هرچه بود خلق محبان روزگار — گر چشم جمله لایق روی حبیب نیست

۵۲
می ده که عاشقان دل افتاده زاغمام
پروای رای عاقل و فکر ادیب نیست
۳۱

امروز کسی را بجهان کار بکام است — گر دولت دیدار تواش عیش مدام است
در باغ گل سرو و قد و سرو گل اندام — غیر از تو کسی نیست و گر هست کدام است
ای رشک گلستان ارم این چه خرام است — الغیرت طاوس بهشت اینچه خرام است
برخاستی و از تو بسی فتنه بپا خاست — جانا مگرت شور قیامت بقیام است
هر کس ز لبت کام دل خویش بجوید — هرچند بسوزد ز غم روی تو خام است

نی مشک ختن باید و نی عنبر سارا
آنرا که شمیم سر زلف تو بمشامست

عیبم مکن ار شیشه و پیمانه شکستم
با نشاهٔ وصل تو چه جای می و جامست

کودک بود آنکو ز تو کام دل خود خواست
آنکس که ترا شیفته شد مرد تمامست

جامی بکف آور که غم از دل بزداید
کان باده که از دل ببرد غصه حرامست

در وادی ناکامی و در تیره شب هجر
خوش باش بامید که صبح از پی شامست

۵۳

چونانکه تو ممتاز شدی در همه خوبی
وصف رخ زیبای تو مخصوص کلامست

۳۲

دلبری در همدان هست که با نرگس مست
میتواند که برد دل ز کف عالی و پست

چشم بد دور از آن نرگس مخمور که باز
بر رخ هر که گشاید کندش عاشق و مست

عارضش آب رخ لاله و گلزار بریخت
قامتش رونق شمشاد و صنوبر بشکست

از لبش دم نتوان زد که بشیرین سخنی
عقل در دام بیفکند و خود از دام بجست

همچو بسمل ببرش شور قیامت برخاست
ناوک غمزهٔ او در دل هر کس بنشست

جلوه گر نیست چو خورشید و مه اندر همه جا
ورنه دست مه و خورشید بخوبی ببست

با وجودش دم هستی نتوان زد که کسی
تا بپا خاسته در دعوی خود فتنه زدست

آدمی کیست دل از حور و پری خواهد برد
گر دمی جلوه کند در نظر انظور که هست

عاقل ار یکنظر از روی بهشتی میدید
از غم خویشتن و غصه عالم میرست

عالمی عاشق و مستانه بلی میگفتند
اگر او از سر معشوقی میگفت الست

۵۴

عجبی نیست اگر همچو غمام از پی او
مرغ در دام فتد و آید و ماهی در شست

۳۳

از خرامت سرو را پا در گل است
از دهانت غنچه را خون در دلست

هر که لاف دلربائی میزند
با وجودت دعوی او باطلست

هر که را از در در آئی ناگهان
طالعش مسعود و بختش مقبلست

جان چه باشد تا شود قربان تو — بهر قربانت جهان نا قابل است

حالیا گر پا فکندی دستگیر — خونبهای کشتگان بر قاتل است

عاقل آن بود که گرد خود نبیند — آنکه شیدای تو باشد عاقل است

در شب هجر تو بیمار ترا — مرگ ناگاهی شفای عاجل است

گرچه آسانست پیش چشم تو — زندگانی بی تو خیلی مشکل است

سرو قد لاله روئی چون ترا — جای در جانست و در دل منزل است

ساحل از دریا ندارد آگهی — گرچه دریا در کنار ساحل است

۵۵

ماهرو نامهربان باشد عام
هرکه سیمین تن بود سنگین دلست

۳۴

دلم شیدای رخسار چو ماهست — سرم سودائی زلف سیاهست

بنازش کج مکن زیرا که خفته است — هزاران فتنه در زیر کلاهست

بشمشیر و کمندت حاجتی نیست — که دشمن میشود صید نگاهت

دل از سرگشتگی ایمن نگردد — اگر وقتی که آید در پناهت

ترا بر تخت خود خواهد نشاندن — اگر چون من ببیند پادشاهت

بکن هر جور و بیدادی که خواهی — که من خود میکشم بار گناهت

دلم از بخت چون پیوسته داغست — اگر چشمم ببیند گاه گاهت

گیاه از گل نمیروید هرگز — چه کردی تا دمید از گل گیاهت

دلم را خوشتر از فردوس گردد — رخ گلرنگ و چشمان سیاهت

بعالم کاری از این سخت تر نیست — که نشناسد کسی بی اشتباهت

۵۶

تو خورشید منی من هم غمامت
درخشان باد رخسار چو ماهت

۳۵

ایا دلت ز درد دل من خبر نداشت — یا ناله ام در آن دل سنگین اثر نداشت

در حیرتم که حاصل بینائیش چه بود
چشمی که بر جمال بدیعت نظر نداشت

عقل تمام نیست مگر آنکه از نخست
جز دیدن تو هیچ هوائی بسر نداشت

چون آفتاب سر زدی از مشرق جهان
با اینکه شام محنت عالم سحر نداشت

طالع نگر که دور زمانم نموده است
مفتون صورتی که از آن خوبتر نداشت

تدبیر عقل بهر خلاصم ز دام عشق
کاش این زمان که نفع ندارد ضرر نداشت

بیهوده بود رنج طبیبان که درد دل
تا جان نداده‌ام از سر من دست برنداشت

گویند با گدا سر و کاری نداشت شاه
بهرچه میبرد دل من اگر نداشت

می ده که خیل دشمن خونخواره عاقبت
درهم شکست و دولت فتح و ظفر نداشت

شیرین شد از لب تو دهانم که شعر من
دارد حلاوتی که نبات و شکر نداشت

۵۷	هر هوشمند را هنری باشد و غمام غیر از پرستش تو کمال دگر نداشت	حرف الجیم ۱

چرا نشسته‌ای دل درین سرای سپنج
که دارویش همه دردست و در حقش همه رنج

کمان شود قد همچون خدنگت ار مثلا
دو سال بیش نمانی درین سرای سپنج

ز بس که شیفتهٔ این عروسک زالی
علاوه کرده برای تو ناز بر سر غنج

درانجرا به عبث مانده‌ای مقیم که دوش
تو خواب بودی و بردند دیگران آن گنج

ترا که فرق سوار از پیاده نشناسی
که گفته بود که بازی کنی بدین شطرنج

که فهم میکند این قصهٔ سراپا رمز
که شرح میکند این رمز نامهٔ تفرنج

هنوز یوسفی از در نیامده است چرا
زنان مصر همی دست میبرند و ترنج

که میرهد ز کمندی که هر خمش دارد
هزار حلقه و هر حلقه هزار شکنج

۵۸	غمام سوختی آخر نگفتمت ز اول که کار عشق نیاید ز مرد قافیه سنج	۱

حرف الدال

هر چه آن شوخ ستم بر من شیدا میکرد
مهر او بیشتر اندر دل من جا میکرد

مهر امید بشوخی بسر گشته خویش — زور و بازوی خود از زخم تماشا میکرد
رهزنی چون لب جانانه ندیدم که ز من — دل همیبرد بصد عشوه و حاشا میکرد
جان شیرین ببهای سخنی میدادم — لب جانبخش تو گر میل بسودا میکرد
آشنا سوزی و بیگانه نوازی ایکاش — انچه با غیر کند لطف تو با ما میکرد
یاد آن بزم دل افروز که هر لحظه لبت — نقل مجلس ز شکر خنده مهیا میکرد
میتوان گفت که هیچش خبر از دوست نبود — انچه از دوست بجز دوست تمنا میکرد
زین سپس با دل نادان کند از سختی جور — انچه زین پیش فلک با دل دانا میکرد
انچه افسانه گمان میکند افسون مسیح — گو ببین از لب یار انچه مسیحا میکرد

۵۹	خوب کردی که نکردی گذری سوی غمام ورنه از شوق تو صد صومعه که برپا میکرد	۲

باد بهار پردهٔ صد غنچه وا کند — تا عندلیب را بگلی مبتلا کند

دردی که من ز شوق تو در دل نهفته‌ام — باور نمیکنم که مسیحا دوا کند
دست طلب ز دامن وصلت نمیکشم — تا روزگار بند ز بندم جدا کند
بیباک از آن همی کشدم چشم مست یار — کز یک نگه تدارک صد خونبها کند
ساقی بیا که چاره کشتی شکسته را — وقتی که ناخدا نتواند خدا کند
بیگانگی ز صفحهٔ عالم بر افکنم — گر با تو گردش فلکم آشنا کند
گل در نقاب غنچه و بلبل اسیر شوق — باد صبا کجاست که این عقده وا کند
برپای کرده قد ترا دست روزگار — تا صد هزار سر بره‌ات زیر پا کند
بر دل نشسته ناوک دلدوز غمزه‌ات — زان بیشتر که شست تو تیری رها کند
با قامت تو نام قیامت نمیبرند — گر جلوهٔ هزار قیامت بپا کند
دم در کش و بسوز که ترک ادب بود — گر دعوی محبت سلطان گدا کند
بیهوده شیخ شهرم از او توبه میدهد — کاری که کس نکرده غمام از کجا کند

۶۰	در نظر بازی من اهل نظر حیرانند عاقلان شیوهٔ دیوانه کجا میدانند	۳

گر نه خوبتر از مهر و مه آخر چه روی	ماه و خورشید بدور تو همی گردانند
چشم مست و لب میگون تو ای شهرهٔ شهر	آفت هوش من و عقل خردمندانند
لاله رویا خبرت هست که دلهای عزیز	چو گل از شوق تو در خون جگر غلطانند
همه از جلوهٔ بالای تو پستند از آن	یک بیک سرو قدان تا دره دورانند
طبع موزون من و صورت مطبوع ترا	داستانیست که اهل همدان میدانند
تو نهان بودی و گل جلوه گریها میکرد	رخ برافروز که در جای خودش بنشانند
خبری نیست ز حال دل عشاق ترا	که در این درد جگر سوز چه بیدرمانند
من بدین جوش که نهفته است ولی غافل از آن	که سر رهگذری قصهٔ ما میخوانند
شیخ را با غم جانانه چکار است غمام	مرد این بار گران طایفهٔ رندانند

۶۱	ناز کن گر تو همین شیوه بسی خوش باشد سرکشی باید از آن سرو که دلکش باشد	۴

تا کی ای بخت بد از کشمکش ناز و نیاز	در میان من و جانانه کشاکش باشد
نقشها جلوه کند دمبدم از عالم غیب	تا مگر خاطر صاحبنظری خوش باشد
جز تو ای نادرهٔ دهر ندیدم هرگز	ساده را که بصد گونه منقش باشد
عهد چلساله بیک ساغر می میشکنم	گر شبی شاهد من شوخ پریوش باشد
نظم خوبست ولی در صف مژگان دراز	زلف جانانه همان به که مشوش باشد
منزل عفو گناهست نباید ترسید	طاعت ماست که موجب آتش باشد

۶۲	سوخت در بوتهٔ اخلاص سراپای غمام همچنین است چو نقدی همگی غش باشد	۵

بوئی از طرّهٔ مشکین تو گر باد برد	همه کس نکهت مشک ختن از یاد برد

لب شیرین تو ای شوخ شکرخنده من | غم شیرین دل خسته فرهاد ببرد
سخره کن باد صبا تا تو سلیمان باشی | ورنه گر ملک سلیمان بود تب باد ببرد
جز غم و غصه نیاید ز تن خاکی ما | کاش سیل آید و این خانه ز بنیاد ببرد
بنده پیر مغانم که بیک جرعه می | زحمت بار غم از خاطر ناشاد ببرد
گرچه دلجو است رخ حور ولی نتواند | که مرا حسرت دیدار تو از یاد ببرد
سرو بالای من ار باز خرامد در باغ | آبروی چمن و رونق شمشاد ببرد

۶۳
ذلت بندگی ار جلوه کند باز غمام
لذت خودسری از خاطر آزاد ببرد
۶

دمی که نقش تو سیمین عذار می بستند | بهر کجا بتی از سیم بود بشکستند
بوصل کام دل عاشقان بده کاین قوم | ز خویشتن ببریدند و با تو پیوستند
بچهره تو گشودند دیده اهل نظر | که چشم خود ز تماشای عالمی بستند

بیا بمیکده و عیش کن که باده کشان | بهمن همت ساقی ز چنگ غم رستند
وفا ز وعده خوبان مجو که نوش لبان | هزار عهد ببستند و باز بشکستند
بیک اشاره ز سر میبرند دستارت | بهوش باش که رندان لبی زبردستند
ز عشوه های تو افغان که با هزار فریب | مرا بدام فکندند و خویشتن رستند
سهی قدان که دل خلق عالمی ببرند | به پیش جلوه بالای یار من پستند

۶۴
غمام باده ننوشد که مردم هشیار
ز نوش یاد لب لعل ساقیان مستند
۷

عزیز من که قد سرو و روی مه دارد | هزار یوسف مصری اسیر چه دارد
بزلف خم بخم دلبران مپیچ ای دل | چو نیک بنگری این رشته صد گره دارد
خوشم که طبع مرا مستقیم خواهد کرد | تعلقی که بانشوخ کج کله دارد
بیادگار تو ای ماه مهرپرور من | فلک بسینه خود نقش مهر و مه دارد

کسیکه جز ره طاعت نرفته در همه عمر   بیاد عفو تو اندیشه گنه دارد
مگر بهمت مردان وگرنه ممکن نیست   کس از فریب هوا خویشتن نگه دارد
بخویشتن ره توحید میرود زاهد   خدا گواست که اندیشه تبه دارد
بیا بمیکده و عیش کن که سود نبرد   کسیکه در سر سودای خانقه دارد

۶۵	لعبنه خدمت پیر مغان نکرده تمام که هرچه مطلبه جمله مردیده دارد	۸

اگر کسی ز جمال تو دیده بردارد   مسلم است که او آفت بصر دارد
اگر نه شیفته عارض تو باشد ماه   چرا اگر در زمین دائما سفر دارد
ز اضطراب دل بیقرار من پیداست   که از دیار دلارام خود خبر دارد
دلم بهمرهی باد صبحدم زان شد   که در شکنج سر زلف او گذر دارد
نشان آنکه خرابات رفته است این است   که توبه بشکند و جام باده بردارد

ز رشک پیرهنش جامه میدرم چو گل   که سرو قامت سیمین تنش ببر دارد
دمی که شیفته زلف او شدم گفتم   که این پری بچه صد فتنه زیر سر دارد
پیاله که بیاد لب تو مینوشم   مرا ز چشم تو صد ره خرابتر دارد
بیا و اهل نظر باش تا ببینی فاش   که آنچه میطلبی جای در نظر دارد

۶۶	غلام اگر بهوای لب تو جان بدهد ملامتش نتوان کرد اینقدر دارد	۹

دلی که آن صنم سیمتن ببر دارد   گمان مکن که در او آه من اثر دارد
اگرچه مست غرور است آن پری رخسار   بخوبی از دل شیدای من خبر دارد
بهمین صنم که بخوابست نرگس مستش   هزار فتنه و آشوب زیر سر دارد
بحسن یار من آدم نداشت فرزندی   مگر ز حور و پری مادر و پدر دارد
هزار مرتبه ممنون طالع خویشم   که چون تو ماه رخی سوی من نظر دارد

دگر نطلبد از خدای خود چیزی
بحیرتم که بروی که خواهد افکندن
اگر ببیندت امروز پیر کنعانی
بهر که زادهٔ مژده میدهم گوید
بجز سلامت و خوبی ندیدم از ره عشق

کسی که چون تو سهی قامتی ببر دارد
اگر کسی ز جمال تو دیده بردارد
ترا ز یوسف مصری عزیزتر دارد
شب فراق عزیزان مگر سحر دارد
ره هواست که چندین بلا و شر دارد

۶۷

تمام مردم عاقل دروغ میگفتند
که راه عشق بیابان پرخطر دارد

۱۰

اگر بروی تو خورشید و مه نگاه کنند
ز عشق روی توام توبه میدهند امروز
بحال خویش ملامت کنان خورند افسوس
بحیرت افکندم همت گدایانی

بسی ملامت خورشید و عیب ما کنند
بحیرتم که کجا توبه زین گناه کنند
اگر بروی تو از چشم من نگاه کنند
که روز و شب طلب قرب پادشاه کنند

بسی نمانده که زلف تو و نسیم صبا
عزیز مصر شود عاقبت مه کنعان
به پیش روی تو ای ماه مهرپرور من
باستقامت طبع من آفرین گویند
بهر کوشش و محبت که زندگی یابی
بگوش پیر خرابات کمتر از باد است

چو بخت تیرهٔ من روز من سیاه کنند
چه باک اگر دو سه روزش اسیر چاه کنند
کجا رواست که تعریف مهر و ماه کنند
اگر تامل آن شوخ کج کلاه کنند
وگرنه مرگ و فنا نسبتت تباه کنند
حکایتی که ز اسرار خانقاه کنند

۶۸

گرت تمام برضوان شبیه کردم رنج
بود که اهل نظر گاهی اشتباه کنند

۱۱

اگر چو باد سحر یار سر توانی کرد
پریرخی که ندید آفتاب سایهٔ او
هزار جان گرامی بباد باید داد

بکوی دوست شبی را سحر توانی کرد
نگاه مکن که برویش نظر توانی کرد
تو خود پرست کجا ترک سر توانی کرد

کجائی ای کرم جرم پوش خواجه من / که عیب بنده سراپا هنر توانی کرد
برون شو از دلم ای آه خانه سوز دمی / اگر در آن دل سنگین اثر توانی کرد
ترا که منزل اول نظر بسوی قفاست / چگونه از سر کویش سفر توانی کرد
ز کنج صومعه برخیز و سوی میکده آی / که کسب فیض ازین بام و در توانی کرد

۶۹
چه غم که بی سر و پائی براه دوست غلام / که طی مرحله بی پا و سر توانی کرد
۱۲

کسیکه بادهٔ صافی بجام جم دارد / ز نامرادی دردی کشان چه غم دارد
بنوش باده و بنیوش قصه از لب جام / که سرگذشت فراوان ز عهد جم دارد
زبان بشکر و شکایت ز نیک و بد مگشای / که نقش شادی و غم روی در عدم دارد
همیشه غم بسر غم نشسته در دل من / چنانکه زلف تو خم بر فراز خم دارد
ز حال بی سر و پایان عشق معلوم است / که حسن پرده نشینان محترم دارد

غلام همت آن پیر نوجوان بختم / که بر خط سر تسلیم چون قلم دارد
کسیکه خاک نشین در خرابات است / فراغ خاطری از روضهٔ ارم دارد
نه رام من شد و نی رام کس شود هرگز / ز سایهٔ خودش آن شوخ دیده رم دارد

۷۰
ببوی آنکه شمیمی ز زلف یار آرد / غلام جان بره باد صبحدم دارد
۱۳

پریوشی که دل من هوای او دارد / هزار شیفته مست تند خو دارد
مرا بطرف گلستان و باغ کاری نیست / که جان من غم آن سرو ماهرو دارد
شبی خراب نبودی ز می چه میدانی / که مست بی سر و پا از چه های و هو دارد
مرا جراحت دل به شود از او هیهات / که لعل پر نمک و زلف مشکبو دارد
بجرعهٔ که چشیدم ز خویشتن رفتم / خوشا کسیکه ازین باده یک سبو دارد
برای آنکه نثار رهت کند گلشن / هزار لاله و گل در کنار جو دارد

بتازگی دل من مسکن پری شده است	که با جنون به پری از قدیم خو دارد
برای آنکه بپاکی بجویدت دل من	بخون خویشتن آهنگ شستشو دارد
بدلنوازی لعل لبش خوشم ورنه	شکنجه‌ها بسی اندر شکنج مو دارد

۷۱	غمام را نه دلی ماند و نی تمنائی نه طالبست و نه آهنگ جستجو دارد	۱۴

آندم که زلف یار خم اندر خم اوفتد	آشوب و فتنه در همه عالم اوفتد
برباد میرود سر کویش هزار جان	تا در حریم قرب یکی محرم اوفتد
سست است کار و بار جهان خرم آن دلی	کاندر کمند عشق بتان محکم اوفتد
گر آن پری ز پرده در آید بدلبری	آتش بدودمان بنی آدم اوفتد
خوی کرده بود عارض جانان ز تاب می	مانند برگ گل که بر او شبنم اوفتد
گر وصل دوستان نفسی دست میدهد	بسیار پاس دار که زینسان کم اوفتد

باعاشقان نشین که بسی خرمی کنی	باعاقلان مرو که دلت در غم اوفتد

۷۲	هیچ آرزوی ملک سلیمان مکن غمام ترسم که احتیاج تو با خاتم اوفتد	۱۵

زمانی شاخ امیدم بکام دل ببار آید	که آن سرو روان از روی لطفم در کنار آید
بتلخی دشمنان از دوست نتوان کرد نرمی کن	که چون آهن بسنگی برزنی لابد شرار آید
ز اشک چشم خود جوئی روان کردم امیدی	که آن سرو روان شاید بسیر جویبار آید
کنون دامن پر از یاقوت و مرجان بین نمیگفتم	که چشم خونفشان هم عاقبت روزی بکار آید
بشیرینی فزاید وصل یار از تلخی هجران	ندارد لذتی گر دولتی بی انتظار آید
کنار لاله زاری ساغر می گیر و عشرت کن	چه میدانی که خواهی بود تا دیگر بهار آید
ز نیکوکار جز نیکی نیاید زین جهت گفتند	که می باید رضا بودن بهرچه از کردگار آید
چو امروز از رخ جانانه جنت میتوان دیدن	چرا ما منتظر مانیم تا روز شمار آید

۷۳	غمام انجام غم شادیست سرخوش باش و عشرت کن همیشه روز روشن از پی شبهای تار آید	۱۶

کنون که خلوت و ذکرم گره ز دل بگشاد رویم بکوی خرابات هرچه بادا باد

نسیم صبح کجا کار بسته بگشاید نه غنچه ام که گره بر گشایدم از باد

بنوش باده و سرخوش نشین که دست قضا بنای عالم هستی برای غم ننهاد

بوصل یار دلت شاد ساقیا که کسی سرای خیل غم اندر زمانه جز تو نداد

بیا و در دل من خانه کن گرا هل دلی چرا ز خاک سیه خانه میکنی بنیاد

اگر ستون محبت نمیشدی برپای بنای عالم خاکی ز پای میافتاد

مباش منتظر تو نه من از غم عشق که ترک صحبت شیرین نمیکند فرهاد

بیار باده که آخر زغصه خواهد سوخت کسیکه دیده بروی پری رخی نگشاد

اگرچه یاد من خسته دل نخواهی کرد مرا خیال تو هرگز نمیرود از یاد

دراینجهان چو جهان پایدار باش ای عشق که هیچکس چو تو عالم نمیکند آباد

۷۴	درآشیانه کسی بر زمین نمانده غمام که از غمش بفلک بر نمیرود فریاد	۱۷

عشق رخسار تو ای تازه جوان پیرم کرد سرو بالای تو چون سبزه زمین گیرم کرد

بخت برگشته ز دیوانگیم میپرسید که بسودای سر زلف تو زنجیرم کرد

بشتاب از بر من میگذری همچون عمر غم بیمهریت ای جان جهان پیرم کرد

گر بدیوار کنشتم تکیه براه تو مرنج که تماشای تو چون صفحه تصویرم کرد

بنده پیر مغانم که بیک جرعه می عاشق راستی و دشمن تزویرم کرد

آتش عشق رخت هستی من داد بباد فارغ از کشمکش دانش و تدبیرم کرد

من که در اوج خود از دام تو ایمن بودم چشم مستت بنگاهی هدف تیرم کرد

کس ندید آنچه من از همت مردان دیدم ذره بودم و خورشید جهانگیرم کرد

۱۸	بی تو از زندگی خویش ملولم چو غمام راستی هجر تو از جان و جهان سیرم کرد	۷۵

دوش اگر خوی من آشفته تر از موی تو بود — دل من همچو نگین در خم گیسوی تو بود

با که گویم که بچشم من دلداده لبت — فتنه انگیزتر از نرگس جادوی تو بود

آنچه را شیخ ز اوصاف قیامت میگفت — چون بدیدم صفت قامت دلجوی تو بود

مرده بودم اگرم زنده نمیکرد لبت — عیسی من بجهان لعل سخنگوی تو بود

دل عشاق تو چون شمع ز غیرت میسوخت — شب مستی که سرم بر سر زانوی تو بود

پی درمان دل خسته دویدم عمری — عاقبت چاره درد دل من بوی تو بود

چهرهٔ طالع فرخنده ندیدم هرگز — مگر آنوقت که آئینه من روی تو بود

در جهان هیچکسم سوی تو راهی ننمود — هر که دیدم بجهان راهزن کوی تو بود

شب دوشین که حریفان مه نو میجستند — زان میان چشم غمام و خم ابروی تو بود

۱۹	گر فراهم شود از اهل نظر یاری چند میتوان دید از انجان جهان کاری چند	۷۶

بسخن خوبتر از باغ و گلستان جائیست — که فراهم شده باشند در آن یاری چند

نه متاعی که فروشنده ندانم زچه روی — اینهمه شور و شر افکنده خریداری چند

ساقیا مشکل من حل نشد از عقل بیا — شاید آسان شود از لطف تو دشواری چند

بجز از نرگس مست تو ندیدم هرگز — نیمخوابی که شود راهزن بیداری چند

گر تو خواهی که جهان پر شود از مشک و عبیر — خیز و بر باد ده از طرهٔ خود تاری چند

یار در بزم رقیبان بچه ماند دانی — گلبنی را که در اطراف بود خاری چند

زود بینی که کنند از غم دل آزادت — گر تفقد کنی از حال گرفتاری چند

در خور مغفرت آنست که با طاعت خویش — رحمتی کرد بر احوال گنهکاری چند

هر گرا از غصهٔ ایام میندیش غمام — چه غم انرا که بود همدم غمخواری چند

۷۷	آنکه از عشق تو منع من شیدا میکرد کاش میآمد و روی تو تماشا میکرد	۲۰

تو بخواب خوش و یاد سر زلفت همه شب — در دماغ من سودازده غوغا میکرد

دارم امید که وصل تو تلافی بکند — آنچه را محنت هجران تو با ما میکرد

در شب وصل تو ای ماه دل افروز فلک — بزم ما را بدو صد دیده تماشا میکرد

برد بی جلوهٔ یوسف ز کفش دست و ترنج — آنکه از بیخبری عیب زلیخا میکرد

کرد با نیم نگه نرگس مستش با من — آنچه با هوش و خرد ساغر صهبا میکرد

بیخبر بود که شمع از غم او بیخبر است — ورنه پروانه ازین مهلکه پروا میکرد

زاهد از بیسر و سامانی امروزی خویش — بیخبر بود که اندیشه فردا میکرد

۷۸	گر نبود آن لب شیرین شکرخنده تمام عقل و هوش من دلداده که یغما میکرد	۲۱

نذر کردم که گر آن یار دلارام درآید — جان بشکرانهٔ وصلش دهم انطور که باید

تو همانی که دل گمشده میجست بعمری — گر شدم شیفتهٔ چهره و بالای تو شاید

لاله زاری چو تو در دامن الوند نروید — گلعذاری چو تو در گلشن فردوس نیاید

پرده بردار که جز جلوهٔ رخسار تو هرگز — گره از کار فرو بستهٔ عالم نگشاید

چون منت هیچکس ای شوخ پریوش نشناسد — بی سبب نیست اگر مثل منت کس نستاید

مانی از صورت مطبوع دلارای تو بیند — نقش از رنگ خود از صفحهٔ عالم بزداید

غیرتم کشت که مشاطه چرا موی تو بوید — یا چرا عطر گل اندر سر زلف تو بساید

نه همین من شدم از دیدن روی تو پریشان — که رخ خوب تو هوش از سر عالم برباید

مطرب آنست که جز وصف جمال تو نگوید — بلبل آنست که جز بر گل رویت نسراید

۷۹	دیر شد گرچه تمام آمدن یار ولیکن زود از این روی نیامد که کسی دیر بپاید	۲۲

اعتراضی که رخ خوب تو بر گل دارد	همچنین زلف تو بر طرهٔ سنبل دارد
بوی جان میدهد از نافهٔ مشکین که صبا	طعنه بر نکهت ریحان و قرنفل دارد
نقض شد قاعدهٔ دور و تسلسل ساقی	ساغر عیش بدور تو تسلسل دارد
چمن امروز مگر عطر فشانی کرده است	که صبا بوی گل و نکهت سنبل دارد
نه چمن داند و نه گلبن پر خار که چیست	آنچه مرغ سحر از همدمی گل دارد
خاطرت از نظر پیر و جوان آگاهست	لیکن از حال من خسته تغافل دارد
آنکه بخندهٔ او کار مرا خواهد ساخت	از چه در کار من اینقدر تعلل دارد
برکه خندید لب غنچهٔ گل میدانی	خنده بر کوشش بیهودهٔ بلبل دارد
بار شوق و غم دل غصهٔ بیهجری یار	آخر این تن چقدر تاب تحمل دارد
کی نظر سوی من پیر و باخواهد کرد	آنکه از حسن دلاویز تجمل دارد
کار عالم بیکی جلوه تمامست تمام	یار میداند و دانسته تامل دارد

۸۰	چه فتنهٔ تو که بر عارض تو مفتونند هزار کس که بیکایک بلای گردونند	۲۳

خوشا کسان که بمهر تو رسته اند از خویش	همیشه در لطفت طالع همایونند
ترا چه باک که من میشوم ز شوق هلاک	که عاشقان تو از حد و حصر بیرونند
بخاک تیره فرو میروند چون قارون	جماعتی که طلبکار گنج قارونند
بحیرتم ز ملامت کنان بیهده گوی	که عیب مردم عاقل کنند و مجنونند
چه سود دارد اینکه ز سود و زیان خبر دارند	بحالشان نظری کن که جمله مغبونند
سپاه عقل ترا کی زبون کنند ای عشق	که عاقلان خود از این تیغ تشنهٔ خونند
علاج درد دل از عاقلان نباید خواست	مباش غره که زیرکتر از فلاطونند
قبول بادت از پیروان آدم باش	از آنکه خیل عزازیل جمله ملعونند
یکی برون نشد از همدمان ز رقم خیال	که هر چه خیل تو کم میشوند افزونند

۸۱ — ثبات طبع توقع مکن ز خلق غمام
کز انقلاب زمان هردمی دگرگونند — ۲۴

توئی امروز که بازار تو رونق دارد
گر شود ناز تو افزونتر ازین حق دارد

گر ز کیفیت چشم تو کسی مست شود
کی نظر جانب صهبای مروّق دارد

کی خبر میشود از جلوهٔ رخسار تو شیخ
که همه عمر غم جامه و مشتق دارد

گویدم توبه کن از عشق بتان باد این
کانچه از پیش نیاید طمع از بق دارد

نسخ شد حکم دلارامی خوبان که توئی
آنکه اکنون سند خوبی مطلق دارد

بتو دلدادم و گشتی بغم خویش مرا
کار من حکم ستمکار و خورنق دارد

کهنه شد عقل و جنون مستی و هشیاری هم
عشق تنهاست که در عهد تو رونق دارد

نظر از فرط لطافت برخش میلغزد
گوئی از رشک قمر شیوهٔ زیبق دارد

زلف و رخسارهٔ جانان بچه ماند دانی
آفتابی که بسر ابر معلق دارد

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۲

شعر باید که روان باشد و شیرین چنان
که عبارات بهم رفته معلق دارد

مبتلای تب دق میشود از فرط حسد
آنکه بر شیوهٔ گفتار نکو دق دارد

۸۲ — بجنابی که چرا دل بتو دادم چو عوام
با من آن چشم سیه هرچه کند حق دارد — ۲۵

ساقی اگر از آن می پنهان کرم کند
جامی وجود ناقص ما را عدم کند

یکباره بگذریم از این وادی خیال
کی میشود که ساقی ما این کرم کند

گر جرعه ز جام تو نوشد گدای شهر
باور نمیکنم هوس ملک جم کند

در زلف دلبری دل من بسته وزگار
گر سر کشی ز سایهٔ خود نیز رم کند

ترسم که گر توقع لطفی از او کنم
آنمه ز عهد خویش از این بیش کم کند

گر نیست با منش سر جور و جفا چرا
با دیگران عنایت و با من ستم کند

گر پشت من دو تا شد از غم عجب مدار
پشت فلک بلای فراق تو خم کند

خاطر بروی مغبچگان شاد میشود — ورنه بجام شراب مغان دفع غم کند
درکش بر چشم نخوت شیخ و ساغری — تا عارضت حکایت باغ ارم کند
شور جنون نه درپی عقل هست و بس — کاهنگ دین ما به بیچاره هم کند

۸۳	رنجی برای راحت مردم بکش مدام تا راحت جهان بتو دفع الم کند	۲۶

گر شمع شبی شاهد پروانه نمیشد — پروانه چو من عاشق و دیوانه نمیشد
سر بر نزدی شعله شوق از دل غمناک — گر آتش عشق تو در اینخانه نمیشد
درپیچ و خم زلف توام خال تو افکند — در دام نمیرفتم اگر دانه نمیشد
جمعیت خاطر بدد این جعد پریشان — ایکاش سر زلف ترا شانه نمیشد
روشن نشدی شمع و فروزان نشدی گل — گر سوز دل بلبل و پروانه نمیشد
ایکاش که در سلسله محبت خم مند — آنرا که بسودای تو دیوانه نمیشد

البته کسی صومعه بنیاد نمیکرد — گر دستگه میکده ویرانه نمیشد
در بزم جهان عشرت یاران موافق — خوش بودی اگر صحبت بیگانه نمیشد
از مستی و دیوانگیش بهره ندادند — بیچاره چه میکرد که فرزانه نمیشد
در حیرتم از جان که چکار آمدی امروز — گر جلوه گه خوبی جانانه نمیشد

۸۴	البته عوام از ره تقوی نشدی دور گر رهزنی غمزهٔ مستانه نمیشد	۲۷

گر تو خرامان شوی بشیوهٔ معهود — زود بپا میکنی قیامت موعود
آنکه تو اش در نظر نیامده باشی — هیچ ندیده است وی طالع مسعود
هیچکس اندر زمانه جز تو ندارد — طلعت یوسف قرین لهجهٔ داود
بر سرش ار سایهٔ خلیل من افتد — سنبل و نسرین دمد ز آتش نمرود
هیچکس از من به از تو دل نستاند — خوب شناسد ایاز شیوهٔ محمود

سوختم از غم چه خوش بدی که نبودی — خار مغیلان براه کعبه مقصود

۸۵	گر رخ جانانه غمام ببینی میرسی اندر جهان بجنت موعود	۲۸

چو گل ز پرده برون آمد و شکوفه دمید — نگار من ز شبستان بصحن باغ رسید
همان نگار شکرلب که با تبسم خویش — قرین لعل کند عقدهای مروارید
نگاه من بتماشای زلف و رخسارش — بروی سنبل و گل چون نسیم میغلطید
بیک نگاه چنانم ز خویشتن برد — که هیچگاه نیابم مجال گفت و شنید
ز دیدنش اگر از هوش میروم چه عجب — که هوش هر که پریزاده دید در مید
ز چشم خویش ندانم چه طرف میبندد — کسیکه عارض آنماه بی نظیر ندید
مصور ازلی در نگارخانهٔ دهر — بدلربائی روی تو صورتی نکشید
صفای خاطر از آن خرقه کی توانی یافت — که میفروش بیک جام در دیش نخرید

اگرچه ساقی میخوارگان بگیتیت ولی — ازین شراب که من میخورم کسی نچشید
چه باک از آنکه گنهکار خواندم اهل — کنون که پیر خرابات جرم من بخشید

۸۶	اگرچه وصف تو بسیار گفته اند ولی حدیث حسن تو میباید از غمام شنید	۲۹

دمی که سوی من آن بی نظیر میآید — چگویمت که چسان دلپذیر میآید
ز روی آینه ابرو کمان بگیرم چشم — وگر بجانم از آن غمزه تیر میآید
دلم ز شیوهٔ آن شوخ سنگدل خونشد — که زود میرود و از برم دیر میآید
دگر ز دیدهٔ بینا نمیکشم منت — که نور دوست بچشم ضریر میآید
رسیده کار بجائی که از محبت دوست — رقیب در نظرم دلپذیر میآید
در انتظار توام دمبدم که میگویند — بلا بخانهٔ مرد فقیر میآید
بوصف حسن تو ماتم که در جهان امروز — رخ تو در نظرم بی نظیر میآید

ترا ندیده مگر چشم من که مردم را / تصوری ز رخت در ضمیر میآید

بحال غفلت آزادگان همی خندد / کسیکه در خم زلفت اسیر میآید

باختیار کسی سوی عاشقی نرود / دلی چو دید ترا ناگزیر میآید

۸۷

تو با عوام هم آغوش میشوی وزی
که آفتاب زگردون بزیر میآید

۳۰

برمن آن شوخ پریچهره چنان میگذرد / که دل از شوق رخش از سر جان میگذرد

نورم از چشم و توان از تن بیدل ببرد / چون بناز از بر آن انجمن جهان میگذرد

چه توانکرد که انقبله خوبان زمان / بیدرنگ از نظرم همچو زمان میگذرد

تشنگان بیخبر از گذر آب حیات / مردگان هیچ ندانند که جان میگذرد

جز سلام از لب جانپرور او نشنیدم / ماه بهمین نگه کن که چسان میگذرد

بر سر پیر بلادیده ندانی چه رود / ساعتی کز برش آن تازه جوان میگذرد

تاکی اندر هوس حور بهشتی زاهد / دیده بگشای که زیباتر از آن میگذرد

گر بتی خوبتر از جان بتوان گفت که هست / او همینست که چون سرو روان میگذرد

منت شمع شب افروز ندارم کامروز / بر زمین ماه فلک جلوه کنان میگذرد

بوی جان از سر زلف تو بآفاق برد / چون نسیم سحری از همدان میگذرد

۸۸

نشناسد رخ دلجوی ترا چشم عوام
وصفت آن نیست که گاهی بزبان میگذرد

۳۱

گر از انسان رخ دلجوی بتان دل ببرد / بسخن ما حصل عالم و جاهل ببرد

حال آشفته دیوانه کسی میداند / کان پریزاده بشوخی ز کفش دل ببرد

چشم از آن ابرو خونریز نگیرم هر چند / دین و ایمان من آن غمزه قاتل ببرد

چشم مست تو بلائیست که در شهر امروز / راه آگاه زند هستی غافل ببرد

حق همینست که گر عاشق جانان نشوی / نقد عمرت غم و اندیشه باطل ببرد

سوختی جان خود از غصه اگر عقل ایست
کاشکی سیل بلا آید و عاقل ببرد

ناخدا لاف خدائی زند این بار اگر
کشتی خویشتن آسوده بساحل ببرد

سخت در حیرتم از مردم بیگانه پرست
که ازاین کشتهٔ بیهوده چه حاصل ببرد

با خبر باش که نقص ابدی خواهد داشت
گر ازین عیش کسی لذت کامل ببرد

۸۹

نبرد نام بهشت آنکه شبی همچو غمام
لذت صحبت آنخور شمایل ببرد

۳۲

مگر عزیز من امروز باز میآید
که بوی الصنم دلنواز میآید

ندانم از چه طرف آفتاب کرده طلوع
که آمده از در شبستان باز میآید

در آمد از در من دلبری که از رویش
تصوری بدل اهل راز میآید

چو از مقابلم آید بدلربائی و ناز
چگونمیت که چنان دلنواز میآید

نه آدمی که گر از سنگ پیکری باشد
ز تاب شوق رخت در گداز میآید

ندانم آنکه ترا شیوهٔ پری آموخت
چسان ز عهدهٔ دیوانه باز میآید

بدلربائی من آمدی بسی عجب است
مگر بصید مگس شاهباز میآید

چه جای آدم خاکی که چون تو جلوه کنی
فرشته پیش رخت در نماز میآید

مگر تو لطف خدائی که جان خسته لادن
بیاد روی تو در اهتزاز میآید

چه باک با تو ز عالم که با وجود کلیم
کدام شعبده زین حقه باز میآید

۹۰

غمام مژده که آنماه نازنین امشب
بدلنوازی اهل نیاز میآید

۳۳

در آن دقیقه مرا عمر رفته باز آید
که از درم چو تو جانانه فراز آید

بذوق دیدن رویت نمیرسد هرگز
اگر دوباره بتن جان رفته باز آید

خدای راست بر آنکس سپاس بی پایان
که نعمتی چو توایش ناگهان فراز آید

گله ندارم اگر دیر دیر میائی
که هر که چون تو پریرخ بود بناز آید

ترا پرستش ما خاک رادگان عبارت — که پیش روی تو خورشید در نماز آید

چو در تصورم آید خیال سرو قدت — دل صنوبری من باهتزاز آید

هزار شعبده میباخت پیش ازاین لیکن — چکار با تو ازاین چرخ حقه باز آید

زشوق دیدن او جان دهند و نعمت و مال — در آن دیار که آنمه بترکتاز آید

هزار جان اگرش پیشکش کنی مشکل — پسند خاطر آنشاه بی نیاز آید

برو بخانهٔ خود منتظر نشین کاخر — شبی بسوی تو آنماه دلنواز آید

۳۴	غلام دم مزن از مردمان کوته بین که گر بیان کنی این گفتگو دراز آید	۹۱

دمی که سوی من آن گلبن روان آید — ز ذوق در تن افسرده ام روان آید

درآمدی چو مرا جان بلب رسیده ز درد — چو راحتی که در اندام ناتوان آید

شبیه جان نتوان کرد دلربائی را — که در مقابله بهتر ز انس و جان آید

بجز نگار من اندر جهان نخواهی دید — تنی که در نظرت خوبتر ز جان آید

تو از بهشت برین بهتری و این معنی — پدید میشود آنگه که امتحان آید

زمان اول دوران خویش بشنیدم — که فتنه چو تو در آخر الزمان آید

فلک برقص درآید چو آن پری چهره — بسوی مجلسیان آستین فشان آید

نشاط دور جوانی ببینی از من پیر — شبی که در برم آن دلبر جوان آید

بلطف و پاکی او در زمین همی بینیم — اگرچه پرتو خورشید آسمان آید

برون رود بشتاب از دلم غم عالم — چو نام دلکش آنماه مهربان آید

۳۵	بشکر مقدم او جان دهم غلام امشب اگر بخلوتم آنماه میهمان آید	۹۲

درشهر بجز دلبر من خوب نباشد — ور هست چنو دلکش و محبوب نباشد

در دو دلم انکه بهتر از یوسف مصری — دور از تو کم از محنت یعقوب نباشد

در مملکت خاطر من ایشه خوبان / شب نیست که از شوق تو آشوب نباشد

تا چند بسوزم ز تب شوق و بسازم / دانی که مرا طاقت ایوب نباشد

در دفتر عشاق تو نامش ننویسند / آنرا که جفاهای تو محبوب نباشد

دیگر هوس دانش و تقوی نکند کس / کامروز بجز عشق تو مرغوب نباشد

آنرا که نظر با دل و جان کار گراید / پروای سخن گفتن و مکتوب نباشد

خوبست سرو پای تو چون خوبی و خوبست / چشمی که ز دیدار تو محجوب نباشد

۹۳	در وصف رخت شعر غلام همدانی گردیدهٔ انصاف بود خوب نباشد	۳۶

طالعی روشن تر از رخسار یار آید نیاید / روزگاری خوشتر از این روزگار آید نیاید

در چمن سروی بقد آن صنم دیدی برو / از جنان حوری بشکل این نگار آید نیاید

طوطی هندی بدین خوبی سخن گوید نگوید / این نگاه از چشم آهوی تتار آید نیاید

نعمتی هرگز بوصل دوستان ماند نماند / قرة العینی دگر مانند یار آید نیاید

سرکشی دیگر از آن سرو سهی بینی نبینی / ناله دیگر ز جان بیقرار آید نیاید

چون تو گنجی در زمین هرگز کسی یابد نیابد / آسمان را چون تو ماهی در کنار آید نیاید

نازنین تر از تو یاری هیچکس بیند نبیند / هیچکس را چون تو ماهی در کنار آید نیاید

نونهالی چون قدت در بوستان باشد نباشد / لاله زاری چون رخت فصل بهار آید نیاید

دلربائی چون تو دیگر جلوه گر گردد نگردد / عاشقی مانند من در روزگار آید نیاید

۹۴	آفرینهای ترا شعر غلام ارزد نیرزد با تو دیگر گفته‌های او بکار آید نیاید	۳۷

نسیم صبح چنان دلپذیر میآید / که گوئی از سر کان عبیر میآید

ز هوش میروم اکنون که از نسیم صبا / شمیم طرهٔ آن بی نظیر میآید

خبر دهید بافتادگان وادی هجر / که از دیار وفا دستگیر میآید

مکن بگوشهٔ آنچشم نیم مست نگاه   کناره گیر کزین گوشه تیر میآید
چنان بحسن خوش سرخوشم که در نظرم   جفای او چه وفا دلپسند میآید
کسی چو بلبل شیدا ز گل خبر دارد   که خار باغ بچشمش حریر میآید
تو آن مهی که بهر صبح پرتو خورشید   بدیدن تو ز گردون بزیر میآید
ندانم اینکه بدل منزلت دهم یا جان   چو گوهری که بچنگ فقیر میآید
دمیکه دیدن جان آرزو کند دل من   تصور تو ام اندر ضمیر میآید
گله ندارم اگر دیر آمدی که مرا   سعادتی چو تو البته دیر میآید

۹۵

نمرودی آزادی آنکه همچو غلام
بپای خود بکمندت اسیر میآید

۳۸

چون شوخ پریروی من از خانه برآید   فریاد و فغان از دل دیوانه برآید
جمعی چو من اندر ره او منتظر استند   تا ماه من از مشرق کاشانه برآید

ویران کند از حسرت خود خانهٔ عالم   تا گنج امید از دل ویرانه برآید
گر شمع بیک جلوه بسوزد پر و بالش   هیهات که آه از دل پروانه برآید
بازیچهٔ مردم شود و عبرت رندان   مستی که خراب از در میخانه برآید
البته در آید ز درش محتسب شهر   بزمی که در آن نعرهٔ مستانه برآید
پیچد بخود از رشک دلم چون سر زلفت   تا زلف تو از کشمکش شانه برآید
شادم بغمش گرچه دلم سوخت که آخر   عیش ابدی از غم جانانه برآید
مقصود حریفان خود ساقیست و گرنه   کی کام دل از شیشه و پیمانه برآید
افسانه سرایان بتحقیق نرسانند   کی کار خردمند ز دیوانه برآید

۹۶

در مزرع دل تخم وفا کار که تا ما
یکروزه صد خرمن از این دانه برآید

۳۹

تا صبا چنگ زد از زلف خم اندر خم زد   کار صد سلسله دیوانه ضعف بر هم زد

جان نو داد مرا غمزه آن چشم سیاه که بزخم کهنم ناوک او مرهم زد
سوخت در آتش شوق دل بیگانه و خویش پرتو مهر تو بر محرم و نامحرم زد
گرچه دل را هوس حور و پری بود ولی ساغر عیش همان بود که با آدم زد
صید از زخم تو میگشت و مرا حسرت زخم تا نشستت که بتیری دو نشان باهم زد
دلم از رشک چو موی تو بخود می‌پیچید که چرا باد صبا از سر زلفت دم زد
هر که را دیده بر چهره مقصود افتاد نفسی با لب خندان و دل خرم زد
هر که سرمست شد از باده مهر تو شبی پشت پائی بسر خوب و بد عالم زد

۹۷	نگشاید سرانگشت تو این عقده غم دست تقدیر بر این رشته گره محکم زد	۴۰

ز کوه و دشت نسیم بهار می‌آید شمیم زندگی از هر کنار میآید
ز فیض ابر بهاری هزار دانه دُر بفرق سوسن و سنبل نثار میاید

شمیم سبزه و گلهای شوخ نوروزی درین زمین ز یمین و یسار می‌آید
نه سر ز پای شناسد صبا نه راه از چاه چو عاشقی که ز دنبال یار می‌آید
عجب نباشد اگر مرده زندگی یابد ازین نسیم که در این بهار می‌آید
هوا ملایم و یار از هوا ملایمتر چه وقت بهتر از این روزگار می‌آید
در اینهوای فرح بخش و دشت شورانگیز چه چیز جز می گلگون بکار می‌آید
خوشا سعادت آنکس که در چنین وقتی نگار سرو قدش در کنار می‌آید
مرا بدامن الوند لاله زاری هست کز او دوای دل داغدار می‌آید
دل من از همدان هیچ جا سفر نکند که بوی یار من از این دیار می‌آید

۹۸	چه خوش بود که بگویند سرو نازخرام بعزم سیر در این جویبار می‌آید	۴۱

نسیم صبح چنان مشکبار می‌آید که گوئی از خم گیسوی یار می‌آید

دلم بشمیم سر زلف یار میشود / مگر نسیم صبا زان دیار میآید

چگونیست من دیوانه کان پری هر شب / چگونه در نظرم آشکار میآید

هزار طعنه بشیرین زند بخنده گل / تبسمی که از آن گلعذار میآید

اگرچه مهر درخشنده روشنست ولیک / بچشم عاشق روی تو تار میآید

چو دل بزلف تو بستم خیال میکردم / که راحتی بدل بیقرار میآید

بدین امید دل اندر گدائیم خوش بود / که دولتی چو توام در کنار میآید

باختیار دلم سوی هیچکس نرود / ولی بسوی تو بی اختیار میآید

جهان بخواب خوش آسوده بود غافل از این / که فتنهٔ چو تو در روزگار میآید

مده بلعل شکر خنده حکم کشتن من / که چشم مست تو اینجا بکار میآید

۹۹	دل غمام چو بسمل همی طپد در خون بناوکی که ز مژگان یار میآید	۴۲

اگر بدلبری آن شهریار برخیزد / هزار فتنه ز شهر و دیار برخیزد

قیامتی که شنیدی بپا شود روزی / که پیش دیدهٔ عشاق یار برخیزد

بنام لاله و سوسن ز شوق عارض یار / ز کوه و دشت دو صد داغدار برخیزد

برد ز خاطر فرهاد صورت شیرین / پریوشی که درین روزگار برخیزد

گر آن پری قد عاشق کشی بر افرازد / هزار شیفته از هر کنار برخیزد

ترا نظیر نباشد درین جهان ورنه / چو من ز هر طرفی صد هزار برخیزد

چو غنچه ای گل خود رو بناز میخندی / بناله که ز دلهای زار برخیزد

بهیچ کار نیایم چو گلبن پر خار / دمی که از بر من آن گلعذار برخیزد

ز غصه گرد نشیند بچهره خورشید / اگر ز آینهٔ دل غبار برخیزد

ببوی زلف تو جان میدهد جهانی را / اگر نسیم سحر زین دیار برخیزد

غمام ابر بهاری جهان خراب کند / اگر چو دیدهٔ من اشکبار برخیزد

۱۰۰

هرکس هوای الضنم تندخو کند / چون من همیشه مردن خویش آرزو کند

۴۳

عاشق بروزگار نیابد نظیر دوست / ور با طلب زمین و زمان زیرورو کند

مشتاق را ز غلغل چنگ و سرود رود / مقصود ناله ایست که بر یاد او کند

شوق و جفا و هجر ندانم که روزگار / قصد هلاک جان من از چند سو کند

در خون دل چو دیدهٔ من غوطه میخورد / بیچاره که لعل لبت آرزو کند

کاش آسمان خموش کند قیل و قال خلق / تا عاشقی بیاد رخت هایهو کند

کی بیندت چو دیده بینا وگر کسی / با چشم کور وصف رخت مو بمو کند

انرا که آرزوی نگاهیست بر رخت / در خون دل چو دیدهٔ من شستشو کند

دردی کشش فلکزده مرده است ز انتقا / تا میفروش باده زخم در سبو کند

بعد از هزار ناز و تغافل دل غمام / را آرزوی الضنم تندخو کند

۱۰۱

شبی که همچو خیالم بخواب میاید / به نیمشب ز درم آفتاب میاید

۴۴

بدلربائی و نرمی سخن کند با غیر / چو رو کند بمن اندر عتاب میاید

اگر ز بحر شود صید گوهری ورنه / مدام موج شکار حباب میاید

بجز جمال تو رخسار دلبران جهان / بچشم من بلمعات سراب میاید

صبا بجعد خم اندر خمت چو چنگ زند / دلم چو زلف تو در پیچ و تاب میاید

تو در سراچهٔ من پای مینهی هیهات / مگر بلانهٔ مور آفتاب میاید

گرم بسرو گلی ناگهان بیفتد چشم / دلم بیاد تو در اضطراب میاید

کسیکه جز ره طاعت نرفته بود اکنون / زکوی میکده مست و خراب میاید

تو از تصور خود زیر پردهٔ ورنه / چه وقت ماه من اندر نقاب میاید

مرا برای چه روز حساب میارند / اگر گناه من اندر حساب میاید

۱۰۲	غم مرا بچه رو توبه میدهی اکنون که از دهان تو بوی شراب میآید	۴۵

سرو قدت که طعنه بشمشاد میزند　　پیوسته راه مردم آزاد میزند

در عین وصل بلبل شوریده از چه روی　　بر شاخ گل نشسته و فریاد میزند

از یاد دوست شعلهٔ شوقم فزون شود　　مانند آتشی که بر او باد میزند

شاه و گدا ز شوق تو در خون نشسته‌اند　　عشق تو راه بنده و آزاد میزند

مطرب نوای عیش زند بهر دیگران　　اما برای من ره بیداد میزند

خسرو که بوسه بر لب شیرین همیزند　　دانسته تیشه بر دل فرهاد میزند

هنگامه بپا شده ز قیل و قال خلق　　هر کس ز دست کرده خود داد میزند

یکروزه راه سالک صدساله میرود　　هر کو قدم بطاعت استاد میزند

ویران نشین مباش از این پس که گنج عشق　　خود را همیشه بر دل آباد میزند

۱۰۳	یار غمام با رخ و بالای دلفریب بس طعنه‌ها که بر گل و شمشاد میزند	۴۶

ناله جانسوز های و زمزمهٔ رود　　کرده بدامن روان ز دیدهٔ من رود

در حرم وصل یار راه نبردم　　گر چه دلم صد هزار مرحله پیمود

گشت جهانی بدلربائی و آنگه　　ساعد و خنجر بخون کشته نیالود

بیهده سرمایه میرود بزیانش　　عقل ز سودای عاشقان نبرد سود

سوخت فراق تو خانمانم و یکشب　　خاطر غمگین نشد ز وصل تو خشنود

هم دلم از تاب اشتیاق تو بگداخت　　هم تنم از محنت فراق تو فرسود

ای بت سنگین دل ای نگار ستمگر　　اینهمه عاشق کشی خدای نفرمود

گر شود آسوده خاطرش بتو شاید　　عاشق بیچاره که هیچ نیاسود

منکر حسنت بهیچ رو نتوان شد　　چشمهٔ خورشید کی بگل شود اندود

نقش بدیع تو چون کشید مصور — گفت کز این خوبتر دیگر نتوان بود

۱۰۴

رنگ هوای تو از غمام نگردد
گرچه جفایت تار بگسلدش پود

۴۷

تا ماه من ز خلوت خرگاه خود برون زد — خلوت نشین دل را آتش در اندرون زد

صد ره ز شوق لعلش اشکم بخاک ره ریخت — صد داغ دل بجانم زان روی لاله گون زد

تا آفتاب رویش بر خاک تیره تابید — بس لاله های گلرنگ کز خاک سر برون زد

ای ماه سرو قامت در کشتی سلامت — تا چند غوطه باید آخر ببحر خون زد

برخود زدم ز شوق آن تیشه‌ها که فرهاد — بر یاد وصل شیرین بر کوه بیستون زد

از روی دلفریبت تا یک نظر ربودم — چشم تو صد خدنگم بر جان و دل فزون زد

از چشم مست ساقی در حیرتم که امروز — راه هزار هشیار با یک نگاه چون زد

زاول قدم نگاهش بر روی مقصد افتاد — آنکو قدم درین راه بر رای رهنمون زد

گر عاقلان همیشه کامروز بر زمینند — خرم کسیکه خرگه در وادی جنون زد

آئینهٔ خاطرم ز زنگ ملال بگرفت — زان دم که شخص نادان از زنگی فسون زد

۱۰۵

گفتی غمام میزد و با دیگری دم از مهر
لیکن خبر نداری کز بهر آزمون زد

۴۸

گرم خزانهٔ قارون و ملک جم باشد — نثار خاک رهت را هنوز کم باشد

ذلیل میشود از فرط شوق خود ناچار — کسیکه دلبر او چون تو محترم باشد

میان خلق شود در رسم تب پستی فاش — اگر بصورت خوب تو یکصنم باشد

بپرس حال من ای یار بیوفا روزی — که گفت پرسش بیچارگان ستم باشد

بجای آنکه ز بیگانگان کناره کنی — همیشه از منت ایشوخ دیده رم باشد

ترا که زنده کنی مردگان دیرین را — از اینکه من ز غمت جان دهم چه غم باشد

دمی ز وصل تو ای سرو قد گلرخسار — اگر بعمر دهد دست مغتنم باشد

بچنگ شانه مده زلف عنبرین بگذار
همیشه در ره عشاق پیچ و خم باشد

ز رشک چشم تو بیمار گشته نرگس مست
اگر بمیرد از این غصه باز کم باشد

بغیر عاشق و معشوق در جهان امروز
گمان مکن که وجودی به از عدم باشد

۱۰۶

برغم خیل رقیبان چه خوش بود پس از این
بهر کجا که تو باشی غمام هم باشد

۴۹

گر روی خود بسوی من آن سیمتن کند
با یک نگاه چارهٔ صد درد من کند

آن نوجوان که زنده کند مرده را بلطف
کی میل همنشینی پیر کهن کند

هرگز تنی نرفته سوی جان بپای خویش
پیوسته جان تفقد احوال تن کند

شیرین که لعل دلکش او جان خسرو است
آیا شود که پرسشی از کوهکن کند

شد رهزن سلامت من چشم مست یار
کو شحنه که چارهٔ این راهزن کند

هرگز بفکر حال پریشان من نبود
الا همینکه طرهٔ خود پرشکن کند

باور نمیکنم که دل دردمند من
دیگر هوای گردش باغ و چمن کند

البته خصم طوطی شکرشکن شود
چون دل هوای صحبت زاغ و زغن کند

هرکس بفکر جان خود است و کسی نماند
تا کشتگان تیر بلا را کفن کند

چون میکشان ز لطف بتان مست میشود
صاحبدلی که درک رموز سخن کند

۱۰۷

گر بشنود شمیم سر زلف او غمام
کی اعتنا بنکهت مشک ختن کند

۵۰

اگر جمال تو پیوسته همچنین باشد
همیشه قبلهٔ افلاکیان زمین باشد

رخ تو بینم و با چشم خویشتن گویم
بهشت اگر متصور شود چنین باشد

کسی ز اهل زمین تا بحال نشنیده است
که چون تو گنج روانی در این زمین باشد

چرا چو من بهوای تو مبتلا نشود
کسی که چون تو بلائیش در کمین باشد

بجز تو هیچکس اندر میان خوبان نیست
که گلعذار و سهی قد و مه جبین باشد

فغان و شیون آدم بسی بجا بوده است — اگر بهشت چو روی تو دلنشین باشد
بجز بهوای تو راه دگر نخواهد رفت — کسیکه در سر او عقل دوربین باشد
یکی ز دست جفای تو جان بدر نبرد — اگر سلوک تو با عاشقان همین باشد
بخوبی تو و زیبائی جمال تو نیست — اگرچه جنت فردوس و حورعین باشد
چه خوش بود که پذیرد نیاز عاشق را — پریوشی که دلارام و نازنین باشد

۱۰۸	نگوئی ایمه نامهربان که تا کی و چند دل غلام ز هجر رخت غمین باشد	۵۱

بر کس هوای آنمه ابرو کمان کند — خود را برای تیر ملامت نشان کند
درحیرتم که عشق توانای او چرا — پیوسته قصد جان من ناتوان کند
روزم چو شب سیاه کند درد اشتیاق — چون ماه روی خویش ز چشمم نهان کند
صد بار زنده میکند و میکشد مرا — تا یکحکایت از لب شیرین بیان کند

مرغ دل از حوادث ایام ایمنست — گر در شکنج طرهٔ او آشیان کند
بپرورید صنع خداوندیش بناز — کاو را بحسن فتنهٔ آخر زمان کند
چون عاقبت بجنبه شود پیر عقل را — بخشش اسیر طرهٔ این نوجوان کند
اکنون که مینهد بجان مهر او بخم — زان پیشتر که دور زمانش گران کند
کامی بگیرد از لب جانبخش او مگر — صاحبدلی که در طلبش ترک جان کند
یکروز کاش بهر سرافرازی آیدم — تا یکشبم بخانهٔ خود میهمان کند

۱۰۹	با اینکه سوخت آتش شوقش غلام را باز آرزوی آنمه نامهربان کند	۵۲

از خواب خوش چو نرگس مخمور باز کرد — اوّل مرا بغمزهٔ خود سرفراز کرد
آنکس که دادش این لب میگون و چشم مست — او را ز عشقبازی من بی نیاز کرد
سرو چمن به پیش قدش سجده میکند — ماه فلک بسوی جمالش نماز کرد

کی میتوان گذشت از آنچشم نیم مست — کافر قرا بنیم نگه عشقباز کرد

ساقی بیار باده که آنشوخ سنگدل — یکباره ترک سرکشی و کبر و ناز کرد

عشق یگانه پرور محمود عاقبت — از صد هزار بنده یکی را ایاز کرد

افسردگان غصه بوجد آمدند و شوق — زان نغمه ها که مطرب عشاق ساز کرد

امروز آمده است بعذر خلاف خویش — آنکس که دی ز صحبت ما احتراز کرد

۱۱۰

همچون غمام از غم خود رست و روزگار
هرکس هوای آن صنم دلنواز کرد

۵۳

چشم تو هر کرشمه که آغاز میکند — راهی برای کشتن من باز میکند

مطرب بیاد روی تو در بزم عاشقان — هردم نوای دیگری آغاز میکند

چشم تو گر نداشت سر دلربائیم — بهر چه این کرشمه و این ناز میکند

زان غمزه ها که میکند آنچشم نیم مست — گوئی بسوی کشتنم آواز میکند

هرگه که سرو قد تو آید بخاطرم — مرغ دلم ز شوق تو پرواز میکند

چون برگزیند از دو جهان بنده را خدای — او را بعشق روی تو ممتاز میکند

بازار ماه میشکند ماه روی من — آندم که پرده از رخ خود باز میکند

چون گویمش که چند تغافل کنی و ناز — گوید دگر نمیکنم و باز میکند

۱۱۱

وقتی که باشدش سر دلجوئی غمام
با لعل لب تبسمی انباز میکند

۵۴

با نسیمی که ز اطراف چمن باز آید — بوی آن سرو قد غنچه دهن باز آید

باغبان فاتحه لاله و گل خواهد خواند — اگر آن سرو سهی قد بچمن باز آید

کارهای عجب از من بجهان خواهی دید — گرم آن جان ز تن رفته بتن باز آید

چشم یاران همه روشن شود از مهر رخش — اگر آن ماه مسافر بوطن باز آید

عالمی زنده کند باد دم جانبخش اگر — لعل جان پرور یارم بسخن باز آید

پر برآرد دلم از شادی خود همچون تیر　　گر خدنگی ز تو بر سینهٔ من باز آید
کشتهٔ عشق ترا گر بلحد بگذارند　　ز آتش شوق تو دودش ز کفن باز آید
بشمیم سر زلف تو نخواهند رسید　　ورد و صد نافهٔ مشکین ز ختن باز آید

۱۱۲
زندگی ترک کند پیکر بیجان غمام
مگر آن روح روانش ببدن باز آید
۵۵

چون لعل لب بخنده ز هم باز میکند　　جانی بجان دیگری انباز میکند
هوشش ز سر ادیب خردمند میبرد　　آندم که لب بعشوه گری باز میکند
از شوق آن تبسم شیرین دلفریب　　هوشش ز سر من و همه پرواز میکند
جان میدهم که یکقدم آید بسوی من　　باز آنحریف سخت کمان ناز میکند
وقتی کزاو مطالبهٔ وصل میکنم　　با من حکایت از ری و شیراز میکند
خرم روان عاشق مستی که ایصنم　　و را بلطف خویش سرافراز میکند

مطرب مرا ز دست همی میبرد ز شوق　　چون نغمه بیاد رخش ساز میکند
چون نی گره شود نفس هر که در جهان　　جز عشق او ترانه آغاز میکند

۱۱۳
وقتی غمام را سر شعر است بی نظیر
تعریف این شمایل ممتاز میکند
۵۶

رندی که جا بگوشهٔ میخانه میکند　　پیوند عیش با لب پیمانه میکند
آداب عشق روی گل و نور شمع را　　بلبل بشرح گوید و پروانه میکند
در چشم من ز لطف بیان دیده میشود　　مفهوم آنچه یار من افسانه میکند
بگذر ز خال کنج لب او که دام عشق　　گیرد دلی که میل بآن دانه میکند
دردا که طبع سرکش نامهربان او　　با غنچه خوی کرده و با مانه میکند
انکو ببوی یار من آشفته گشت و مست　　یارش همان پری بچهٔ فرزانه میکند
نه یار خود شمارم و نه آشنای خویش　　آنرا که میل صحبت بیگانه میکند

ناچار جور ترس و طمع بایدش کشید
آنکس که در دیار هوا خانه میکند

۱۱۴

پوید غمام در پی اسعاف فلان اگر
عاقل هوای صحبت دیوانه میکند

۵۷

چنان ز هجر تو جانا دلم بتنگ آمد
که شهد زندگیم بی تو چون شرنگ آمد

چرا من از دل سخت تو صد فغان نکنم
که شیشهٔ امیدم از او بسنگ آمد

بوصف حسن تو جولان نمیکند دیگر
که توسن نظرم در ره تو لنگ آمد

فغان که هیچ بدلجوییم قدم نگذاشت
پریوشی که ز شوقش دلم بتنگ آمد

سرود آن لب شیرین بگوش من امروز
هزار مرتبه خوشتر ز بانگ چنگ آمد

بدستگیری افتادگان شتاب نکرد
ولی بکشتن عشاق بیدرنگ آمد

نبود در دل من جز هوای صلح چه شد
که با من آن مه نامهربان بجنگ آمد

هزار غوطه بدریای غم زدم لیکن
گمان مکن که مرا گوهری بچنگ آمد

۱۱۵

شب فراق چنان تار بود و تیره غمام
که ماه در نظر من سیاه رنگ آمد

۵۸

در اینجهان اگرم دامنت بچنگ آید
ز شور و وعده و سرورم جهان بتنگ آید

خوشم میانهٔ امواج غم بدین امید
که گوهری چو توام ناگهان بچنگ آید

دمی که روی توام از نظر نهان باشد
دلم ز زندگی خویشتن بتنگ آید

ز شوق روی تو ای سرو قد گلرخسار
همیشه بر رخ من اشک لاله رنگ آید

من از تو ای مه ابرو کمان پری چشم
وگر بجانم از آن غمزه صد خدنگ آید

بپیش ناوک چشم تو جان سپر سازم
گر آن کمانکش جادو گرم بجنگ آید

روا نبود که پیوسته در جهان شب و روز
بجام عیش من از دوری تو سنگ آید

بدام عشق منه پا که جان بدر نبرد
نگار خسته چو در پنجهٔ پلنگ آید

گمان مکن که بچشم نگاه بین غمام
پس از تو هیچکس اندر جهان قشنگ آید

۱۱۶	یاره‌ای هیچ پادشاه ندارد حیف که سوی گدا نگاه ندارد	۵۹

آنچه بگوید خلاف آن کند آری
راستی این شوخ کجکلاه ندارد

نسبت یارم بسبزه و گل تو اکنون
زانکه باین هر دو اشتباه ندارد

سرو چمن شیوه خرام نداند
عارض گل طرهٔ سیاه ندارد

ماه من افسون عاشقان نپذیرد
گلبن من حاجت گیاه ندارد

سوی خودت کی توان کشید که آهنگ
خاصیت کهرباست کاه ندارد

آنچه جهان زنده میکند بنگاهی
گر بکشد عالمی گناه ندارد

بر سر راهت عبث نکرده اقامت
عیش گدای ره تو شاه ندارد

هیچ نگوئی که چشم مست تو تا کی
دل برد از مردم و نگاه ندارد

محو تماشای تست جان فگارش
کشتهٔ حشمت مجال آه ندارد

۱۱۷	مردم از آنغم که در دل تو ستمگر آه و فغان غمام راه ندارد	۶۰

گذشت دور غم و نوبت نشاط رسید
کجاست ساقی گلچهره گو بیار نبید

اگرچه تیره شب هجر سوخت جان مرا
هزار شکر که صبح امید من بدمید

گذشت عمر ببیماریم ولی آخر
هنوز جان بلبم نارسیده یار رسید

اگرچه در دل من خارها خلید ولی
کسی چو من گلی از باغ روزگار نچید

بلطف خویش مرا در بر آمد آخر کار
پریوشی که در آغوش کس نمیگنجید

چنان لطیف و ملایم که در همه عالم
بدلنوازی او چشم روزگار ندید

عزیز من تو همانی که سالها دل من
ببوی وصل تو گرد جهان همیگردید

هزار قرن فزون ماه گرد عالم گشت
ولی ندید بزیبائی تو و نشنید

گهی بکار فروبسته‌ام نگاهی کن
که التفات تو درهای بسته راست کلید

۱۱۸	بیان حال غمامست خواجه میگوید براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید	۶۱

گیرم کسی هوای تو از سر برون کند	با این خرام دلکش و این جلوه چون کند
هر کس که عشق روی تو در سینه آیدش	در دل هر آنچه داشته باشد برون کند
یکروز چون صبا بگلستان گذار کن	تا رشک عارض تو دل لاله خون کند
کج کن کله که نرگس مست تو بعد از این	هشیار و مست را بنگاهی زبون کند
بر روی دلنواز تو چشم امید ما	گر تا کنون نکرده نگاهی کنون کند
ابروی خوب خانهٔ عالم خراب کرد	وان چشم مست وضع جهان واژگون کند
زین پس من و هوای تو الفت نه زنان	نگذار تا هوای تو عقلم جنون کند
از کار زشت خویش پشیمان شود چو من	هر کس که آزموده خود آزمون کند
ترسم غمام نیز چو فرهاد کوهکن	لوندرا بیاد درخت بیستون کند

۱۱۹	گر لبت با من شبی دمساز میشد بد نمیشد چشم مستت بر رخ من باز میشد بد نمیشد	۶۲

این نگاه ساده هوش از سر نخواهد برد ما را	نرگس مستت اگر غماز میشد بد نمیشد
خوب میشد گر ز خواب ناز چشمی میگشودی	چشم عالم هم برویت باز میشد بد نمیشد
گو بیا و حال من بین اینکه میگفتی ز غفلت	دلربائی گر قرین ناز میشد بد نمیشد
مطرب ما زهره را در رقص میآرد ولیکن	گر قرین ساز او آواز میشد بد نمیشد
ماه من گر مهربان گردد بما از جانب لیکن	با وجود سرکشی طناز میشد بد نمیشد
سوختیم از تاب زهد خشک در کنج صوامع	شیخ ما گر رند شاهد باز میشد بد نمیشد
سحر این فرعونیان از ره بدر برده است ما را	رهنمای ما اگر اعجاز میشد بد نمیشد

۱۲۰	آنکه از فرط تغافل کرده ویران عالمی را با غمام خسته دل دمساز میشد بد نمیشد	۶۳

این پری رخساره با من یار میشد بد نکشید — ماه من در این شبان تار میشد بد نکشید

آن نگار سنگدل سوی اسیران محبت — میل دارد اندکی بسیار میشد بد نکشید

تا شود آگه دلش از درد بیماران عاشق — چند روزی عاشق و بیمار میشد بد نکشید

باده بی رنج خمار و وصل بی اندوه هجران — گنج اگر بی مار و گل بی خار میشد بد نکشید

خوب بود ار صبح صادق میدمید از شام هجران — بخت خواب آلوده هم بیدار میشد بد نکشید

فکرت سود و زیان افسرده این سوداگران را — یوسف اکنون وارد بازار میشد بد نکشید

تا گرفتاران رحمت را رهائی بخشد از غم — گر نوید رحمتی در کار میشد بد نکشید

مغز عاقل گر شنیدی بوی عشقی بد نبودی — این زمین خشک اگر گلزار میشد بد نکشید

۱۲۱	حالیا گر شعر طبع یار من هنر دارد گر عوام از شاعری بیزار میشد بد نکشید	۶۴

چون بشوخی مه من زلف سیه برشکند — رونق مشک برد قیمت عنبر شکند

چهرهٔ

چهرهٔ دلکش و بالای بلا انگیزش — رونق گل ببرد پشت صنوبر شکند

دل خونین من از تیر نگاهش دردا — خال از زخم که در وی سر نشتر شکند

عارضش آبروی آتش زرتشت برد — پیکرش با تن سیمین بت آذر شکند

دل من توبه شکست امشب و گر یار این است — نه یکی بلکه دو صد توبهٔ دیگر شکند

هر که سرمست شد از دست تو ای تازه جوان — ساغر می بسر پیر قلندر شکند

گرد و تا شد قدم از بار غمت باکی نیست — دوری چون تو مهی پشت فلک در شکند

عاشقان خانه نشینی نتوانند که دل — خانه ویران کند از شوق تو و در شکند

باد پیش آر که بازوی عدالت فردا — دست بیدادگر و پشت ستمگر شکند

عاشق آنست که اندر طلب دلبر خویش — وادی تیه نبرد سد سکندر شکند

۱۲۲	عقل دیوانه کند جلوهٔ دلدار تمام چون کله کج کند و زلف معنبر شکند	۶۵

تا سر

تا سر زلف پریشان ترا شانه زدند | عقدهٔ تازه بکار من دیوانه زدند

تا جهان زنده شود از دم جانبخش نسیم | صبحدم طرهٔ مشکین ترا شانه زدند

خیل عشاق تو ویرانه نشینند و گدای | کاتش از شوق تو در خانه و کاشانه زدند

تا که ممتاز شود عاشقت از بوالهوسان | مثلی بهر تو از بلبل و پروانه زدند

جز محبت بهیچ کلیدی در دل نگشاید | وه که قفل عجبی بر در اینخانه زدند

پای در دیدهٔ عاقل نگذارد دود هش | آتشی کز طلبت در دل دیوانه زدند

ساغری را که حریفان بهوس مینوشند | خیل عشاق بیاد لب جانانه زدند

باده گفتند بسی مردم افسانه سرای | تا ز صهبای تو جستم دو سه پیمانه زدند

چون ندیدند بجز کودک افسانه پرست | تا جبه مردم اهل حقیقت افسانه زدند

اثر خال سیه بین که برخ چهره بتان | راه صد خرمن دانش بهمین دانه زدند

پی خوبان سیه چشم گرفتیم عوام | که بیکغمزه ره عاقل و فرزانه زدند

دمی که چشم تو از خواب ناز برخیزد | بدلنوازی اهل نیاز برخیزد

دلی ز پرتو مهر تو میشود روشن | که همچو شمع بسوز و گداز برخیزد

بجای کعبه اگر پیکر تو قبله شود | جهانی از پی ذکر و نماز برخیزد

اگرچه راه مساوات میروی پنهان | که از میانه تمام امتیاز برخیزد

مگر تو جلوه‌گر آئی وگرنه ممکن نیست | که شبهه از نظر اهل راز برخیزد

پی پرستش رخسار شمع پروانه | اگرچه بال و پرش سوخت باز برخیزد

برای کحل بصر چشم عالمی بهست | که گردی از رهت ای سرفراز برخیزد

بچشم خلق حقیقت عیان شود ناچار | گر از میانه حدیث مجاز برخیزد

اگر نه مست غرور است شیخ شهر چرا | ز بزم عیش بصد احتراز برخیزد

۱۲۴	چو شاخ بید بلرزد دل عوام از شوق دمیکه از برش آن سرو ناز برخیزد	۶۷

در خرابات مغان رندی که یکساغر نبوشد | کوس بدنامی بکوبد در ره مستی بکوشد
لاف عشق از شخص خود بین هیچ نتوانم شنیدن | هر که دلبر دید چشم از ماسوای او بپوشد
جان نادانش نباشد اگر ز تقوی داندش | آنکه دانش میستاند یا که تقوی میفروشد
ذلت از فقرش نباید گر غنی عزت نیابد | آنکه میبالد ز هشیاری بمستی میخروشد
راه و چاه از هم نداند زشت و زیبا از چه بیند | تا ز جان مرد ره هر چشمهٔ دانش نجوشد
گاو دوشش نکند دستش ز کار آخر نخفتد | ابلهی کز گاو سنگی شیر میخواهد بدوشد
مرد گمره چون نبیند در پی رهرو نپوید | شخص نادان چون نداند پند دانا مینیوشد
دُردی از صافی نداند لذت از مستی نیابد | تا دل از دیدار ساقی ساغر عشرت ننوشد

۱۲۵	نو بهار و باغ را از پی خزان باشد غماما باغ دانش باشد آنکش که هرگزمی نخوشد	۶۸

انرا که بسود ایت در عمر دمی باشد | بسیار شمار ندش هر چند کمی باشد

از تیغ تو گر عاشق در لجهٔ خون غلطد | باور نکنم هرگز کو را المی باشد
من با تو غم خود را از سینه برون کردم | با کعبه نمیباید قبله صنمی باشد
هم جور تو خوش باشد هم رسم وفا از تو بهی | بایست که آهو را فی الجمله رمی باشد
از بزم من و یارم خوشتر نتواند بود | گر زانکه در این عالم باغ ارمی باشد
عاشق نتوان گفتن آن بیسرو پا نرا | گر بیش و کم عالم در سینه غمی باشد
بر رنج طلب هر دم گنجی بسرش ریزد | درویش که دلدارش صاحب کرمی باشد
گاهی شود ارزان بر دیوسف ز کف اخوان | گر مالک مصریرا در کف درمی باشد
از شیب و فراز ره افغان نکند رهرو | ناچار بهر راهی پیچی و خمی باشد
بایست که عاشق را فرقی نکند در دل | البته نکو یا نرا مهر و ستمی باشد

۱۲۶	در راه گرفتاری پیش تو نپندارم مانند غمام امروز صاحب قدمی باشد	۶۹

دو کس که همدل و همراز و همنفس باشند
یگانه گوهر عالم همین دو کس باشند

دو تن اساس خلاف از جهان بر اندازند
که هر دو یکدل و یکرای و یکنفس باشند

برای ساختن دستگاه یکرنگی
در این خرابه صد رنگ اینده و بس باشند

گل اینده و روزه زرخ پرده میکشد حیف است
که بلبلان نوا سنج در قفس باشند

که گفته است که این طوطیان شکرخای
همیشه در نظر ناکسان مگس باشند

کجا رواست که صاحبدلان دانشمند
اسیر فتنه نادان بوالهوس باشند

روا نبود که آزادگان خیراندیش
بجای درد دعا بسته عسس باشند

کسان که از همه پیش اوفتاده اند امروز
چه خوب بنگری از جمله باز پس باشند

بسوز خشک و تر ای برق بی امان تا کی
بجای لاله و شمشاد خار و خس باشند

بفیض وادی ایمن نمیرسند این قوم
اگر کلیم صفت در پی قبس باشند

تمام دولت و نعمت در آن زمان جویند
که بهر مردم بیچاره دسترس باشند

۱۲۷	ماه اگر با رخ خوب تو برابر میشد رویش از شرم رخت چو گل احمر میشد	۷۰

طالعی نیست بجز روی تو النهد گذشت
که بد و خوب من از گردش اختر میشد

کاشکی زلف ترا باد صبا می‌آشفت
تا ز بویش همه آفاق معطر میشد

خاک پای تو میسر نشود شاهان را
ورنه بر تارکشان زینت افسر میشد

دوش پرسیده ز روی تفقد حالم
وه چه خوش بود اگر این لطف مکرر میشد

بهتر از وصل تو دیگر بجهان چیزی نیست
کاشکی در همه عمر میسر میشد

ناوکی بود که دور از تو بچشمم میرفت
بیتو چون غنچه از شاخ گلی بر میشد

میشکستم بهم از شوق تو ای آب حیات
در ضمیر تو من اگر سد سکندر میشد

دلم البته تمنای وصالش میکرد
جز تو در عالم اگر دلبر دیگر میشد

گر بهشت آمدی اندر نظر خلق جهان
باورم نیست که از روی تو بهتر میشد

۱۲۸	صورتی بود بر خساره و بالای غمام گر هوای رخ خوب تو مصور میشد	۷۱

هرکس که زبیداد تو بگریخته باشد　　صدگونه بلا همره خود انگیخته باشد

دُردی ز می صاف مرا خوشتر آید　　گر دست تو در ساغر من ریخته باشد

دست همه کوته بود از دامن مقصود　　جز آنکه بدامان تو آویخته باشد

ماند بلب لعل تو هنگام تبسم　　گر برگ گلی با شکر آمیخته باشد

از نرگس مخمور تو فریاد که در شهر　　شب نیست که صد فتنه نینگیخته باشد

هر تن که در او جان محبت ندمیده است　　خاکیست که بر تارک دل بیخته باشد

پیوند نگیرد دل سرگشته بجائی　　چون رشتهٔ پیمان تو بگسیخته باشد

۱۲۹	مانند غمام از غم دل بر کشد افغان هرکس که زبیداد تو بگریخته باشد	۷۲

چو چشم مست تو صید افکنی بهانه کند　　بتیر غمزهٔ خود جان من نشانه کند

زخوی تند تو کی جان برم که هر ساعت　　برای کشتن دلدادگان بهانه کند

شکنج زلف ترا آرزو کند دل من　　چنانکه مرغ تقاضای آشیانه کند

ز شوق روی تو جانم برقص می‌آید　　چو مطربی بهوای رخت ترانه کند

کسی ز دو رخ بیگانگی خلاص شود　　که در پرستش رویت نظر یگانه کند

کسیکه شکل تو تصویر کرده میخواهم　　در این زمانه ترا فتنهٔ زمانه کند

بغمزه چشم تو امروز قصد آن دارد　　که جوی خون دل از چشم من روانه کند

زمانه بر رخ آنکس چو صبح میخندد　　که در هوای رخت گریه شبانه کند

لب تو کام دل من بجان دهد هیهات　　که جان من بلب شکر خنده بهانه کند

هنوز عاشق وارسته نیست آن بلبل　　که با پرستش گل میل آب و دانه کند

خوشا دلی که در این روزگار همچو غمام　　همیشه در شکن زلف یار خانه کند

۱۳۰	هر که بدل مهر روی یار ندارد حاصلی از دور روزگار ندارد	۷۳

دل بتو دادم نظر بروی تو بستم — ای که نظیر تو روزگار ندارد
باغ جمالت همیشه خرم و سبز است — زانکه خزان در پی بهار ندارد
با سر زلفت قسم که در همه عالم — جز بتو جان جهان قرار ندارد
عیش ندیده است و خوشدلی نشناسد — هر که یکی چون تو در کنار ندارد
ماه رخی چون تو روزگار نبیند — سرو قدی چون تو جویبار ندارد
ماه فلک با تو همسری نتواند — زانکه سر زلف مشکبار ندارد
عاقل مختار در پرستش رویت — یکسره مو عقل و اختیار ندارد
هر که شراب از پیالهٔ تو بنوشد — زحمت درد سر و خمار ندارد
عهد تو و توبهٔ من از تو عزیزم — هر دو درین عالم اعتبار ندارد

۱۳۱	با تو دل والهٔ عمام زمانی بشنو باور مکن که کار ندارد	۷۴

گر یار من ز خوبی خود با خبر شود — چون من ز شوق دیدن خود دربدر شود
نقاش روزگار ز تصویر یار من — کاری نکرده است کز آن خوبتر شود
کام دلم از آن لب شیرین دهد اگر — آه مرا در آن دل سنگین اثر شود
آن گنج حسن اگر بجهان گردد آشکار — از دیدنش هزار گدا معتبر شود
برخیز ساقیا و بیاغاز دور عیش — زان پیشتر که دورهٔ عالم بسر شود
نی را دمی بکنج لب شکرین بگیر — تا در زمان ز شهد لبت نیشکر شود
مهر وفا ز مشرق امید میدمد — گر تیره شام محنت عالم سحر شود
در بر و بحر دانهٔ باران فتد ولی — هر قطره‌ای که در صدف افتد گهر شود
دور افتد ز عالم معنی بوهم خویش — گر سالکی ز عالم صورت بدر شود

دانا شو و ز محنت عالم خلاص باش … آسایش جهان بهمین مختصر شود

۱۳۲	راحت بدانش است نه چیزی دگر عوام نادان کسیکه در پی چیز دگر شود	۷۵

چو پادشاه نکویان امیر مجلس شد … گدای راه نشین را انیس و مونس شد

ولی گدای پس از دیدنش بجهد افتاد … چنان دوید که از پا فتاد و بیحس شد

در اینمعامله قارون گدا شود چه عجب … که چون منی بهوای رخ تو مفلس شد

گسیخت همچو کتان تار و پود من از هم … شبیکه عارض خوب تو ماه مجلس شد

مرو بمدرسه دیگر که روی دلکش تو … بجلوه راهزن عالم و مدرس شد

سیاست همگی در جهان بکار افتاد … از آنزمان که هوای رخ تو سایس شد

دل خراب من آباد شد از آن ساعت … که حسن دلکش روی تواش مهندس شد

چه کرد پرتو مهرت بقلب تیره من … که کیمیاگر عالم گدای این مس شد

کسی

۱۳۳	کسی ز دوستی اندر جهان نبود آگاه عوام بود که این شیوه زمونسش شد	۷۶

خرم آنکس که ز وصل تو نوائی دارد … یا بسر از غم عشق تو هوائی دارد

بچمن بلکه بگلشن ندهم مرغی را … که بیاد گل روی تو نوائی دارد

گر ترا کس بدو عالم بدهد مغبون است … با یکی چون تو دو عالم چه بهائی دارد

بر کسی رشک نبرده است دلم در همه عمر … جز بر آنکس که سر کوی تو جائی دارد

درد عشقت که بسی عارف و عامی کشته است … تا کنون کس نشنیده است دوائی دارد

سر موییش بمتاع دو جهان میارزد … ماهرویی که بدل مهر و وفائی دارد

بگلستان نرود بلکه بگلزار جنان … هر که در کوی دلارام سرائی دارد

کوه اگر بانگ دهد زنده نمیخوانندش … غنیست داود هر آنکس که صدائی دارد

عاقبت همچو گدا بر سر ره بنشیند … پادشاهی که نظر سوی گدائی دارد

از چه

از چه رو غول و پری کرده درو مسکن و جای — اگر اینخانهٔ ویرانه خدائی دارد

۱۳۴

از چه اینقدر کشی رنج مداوای غمام
مگر این خستهٔ بیمار شفائی دارد

۷۷

سرو قدی چون تو هیچ باغ ندارد — لاله رخی چون تو هیچ راغ ندارد
لاله عذاری تو و ز حسرت رویت — هیچ ندیدم دلی که داغ ندارد
تیره بود شام عاشقی که بخلوت — از مه رویت لب چراغ ندارد
روز و شب از ساغر هوای تو مستم — مجلس من باده و ایاغ ندارد
فارغی ای نازنین ز حال دل من — ور تو دلم هیچگه فراغ ندارد
صورت بمعنی آن کسی که بعالم — نقش تو بر صفحهٔ دماغ ندارد

۱۳۵

محو تو گشت آنقدر غمام که گوئی
جز تو کسی در جهان سراغ ندارد

۷۱

چون جوان میشود از لطف صبا عالم پیر — ساقیا می بده و دامن از غنچه بگیر
کار ما رحمت عام تو فتاده است امروز — خجل از عفو تو آنکس که ندارد تقصیر
میتوان گفت که از دیدن عالم کور است — گر نه بیند رخ زیبای ترا چشم بصیر
شاید از جنت فردوس بنامند ترا — که جوان میشود از دیدن رخسار تو پیر
گر مصور نشدی از اثر چشم تو مست — نکشیدی برخ خوب تو ز ابرو شمشیر
ذره وش گر پی خورشید روم عیب مکن — که هلال از اثر مهر شود بدر منیر
پند پیرانه بسی میدهدم شیخ ولی — هیچم در دل من پند ندارد تأثیر
بسر زلف نگاری دل من در بند است — که ز سودای رخش میگسلانم زنجیر
گر نظر باز نگیرم ز رخش معذورم — که ندارد مه من در همه آفاق نظیر
عجبی نیست گر از حالت من بیخبری — هیچ آزاده ندارد خبر از حال اسیر
عاقل امروز اگر کار کند همچو غمام — هر گز از محنت فردا نشود رنج پذیر

۲	گذشت از پیش من چون لمعهٔ نور دلارامی چو چشم خویش مخمور	۱۳۶

چو رفت از چشم من عالم ندیدم
چنان کز دیدهٔ بیمار رود نور

بغیر از نرگس مخمور جانان
در اینعالم نه بینی مست مستور

تو پنداری که یار من کلیمست
که میتابد ز رویش آتش طور

گر او باشد طبیب دردمندان
نخواهد تندرستی جان رنجور

مرا جان میدهد با لعل شیرین
ز من دل میبرد با چشم مخمور

ز سر تا پا خوشی ای سرو رعنا
سراپا دلکشی ای ماه منظور

اگر فردوس رخسارت ببیند
ز قصر خویش بیرون میکند حور

چرا ویرانه میسازی دلی را
که از مهر تو شد آباد و معمور

دل دشمن بحال او بسوزد
که ماند ساعتی از دوست مهجور

۳	غمام آخر چه جرمی داشت جز عشق که چون چشم بد از روی تو شد دور	۱۳۷

ای عارض تو غیرت غلمان و رشک حور
پیوسته باد چشم بد از طلعت تو دور

گر در بهشت جلوه کنی بهر دیدنت
سرها ز قصر خویش برون آورند حور

تا رفتی از برابرم ای یار نازنین
از تن برفت جانم و از دیده رفت نور

کس با رخ تو بر مه و خورشید ننگرد
پیش فرات کس نبرد نام آب شور

دیوانه میشوند ز حسن رخت چو من
گر پیش چشم مردم عاقل کنی عبور

باور نمیکنم که در آئینهٔ جهان
دلکشتر از جمال تو دیگر کند ظهور

در عالمی که ماه رخت جلوه گر شود
دیگر مجال جلوه نماند برای هور

بر تربت شهید خود ار بگذری بناز
سر برکند برای تماشا ز خاک گور

از هیچ چیز جز تو بعالم نمیشود
خاطر فسرده خرمی و سینه پر سرور

البته پایمال جفا میشود که نیست — شایسته جمال سلیمان نگاه مور

۱۳۸	گفتی عمام در غم هجران صبور باش آیا کسی در آتش سوزان شود صبور	۱

حرف الزا

ساقی ز خواب نازنین سحر که بپای خیز — ور شیشه باده در قدح میکشان بریز

در گردش آر باده گلگون بدور خویش — تا مست ترک خود کند و هوشیار نیز

بر رغم منکران قیامت در این جهان — از جلوه بپای کن اوضاع رستخیز

صافی بیار و دُردی ساغر بخاک ریز — تا خاک لاله گون شود و باد عطر بیز

داند که از تمامی خوبان نکوتری — آنرا که در وجود بود اندکی تمیز

تا چند باشم ای گل خندان بسان شمع — در شعله هوای تو سوزان و اشک ریز

گر رد کنی دگر بپذیری بضاعتم — بجز از تو نیست در همه عالم مرا عزیز

بیهوده دست ساعد خود رنجه میکنی — پیوند یار قطع نگردد به تیغ تیز

عاشق ز یار روی نتابد بطعن خلق — ور متفق شوند جهانی در این ستیز

بسیار جهد بیهده کردم بحکم عقل — لیکن ز دام عشق میسر نشد گریز

۱۳۹	گر آرزوی عیش ابد میکنی عمام هرگز مکن ز دوست قناعت به هیچ چیز	۲

شامگاهی گرم شوق و مست ناز — آمد آن زیبا خرام دلنواز

با رخی چون باغ مینو دلفروز — با قدی چون شاخ طوبی سرفراز

آمد و بنشست چون باغ بهشت — با تنی بسرشته از خوبی و ناز

در فرو بستم بروی دیگران — وانگهی کردم برویش چشم باز

گفت در بهر چه بستی باز گوی — از که در اندیشه ئی و احتراز

پاسخش گفتم که از چشم بدان — بایدت پوشید همچون گنج و راز

تا نیاید از درم بیگانه ئی — بهتر آن باشد که باشد در فراز

در میان حسن او و عشق من / گرم شد هنگامهٔ ناز و نیاز

او چو شعله در تجلّی بود و من / همچو شمع از این تجلّی در گداز

چون بخوبی گرم یکدیگر شدیم / مست هم مانند محمود و ایاز

نیمی از شب رفت و انجان جهان / بهر رفتن آمد اندر اهتزاز

گفتمش کای قبلهٔ اهل نظر / ای جهانی پیش رویت در نماز

سالها از شوق رویت سوختم / با من ای ماه‌رویان یکشب بساز

رفت و نشنید و مرا حیران گذاشت / همچو جویای حقیقت در مجاز

۱۴۰	مانده چشم من بدنبالش غمام / همچو چشم حاجیان سوی حجاز	۱

حرف السین

زان پیشتر که بانگ سحرگه کند خروس / وآغاز روشنی کند ایتطاق آبنوس

برخیز تا بمی غمی از دل بدر کنیم / تا کی توان نشست بر خسارهٔ عبوس

تا روزگار پرده ز روی تو برگرفت / بر خاک ریخت آبرخ آتش مجوس

زانشب که دیده جلوهٔ روی تو دیده است / بر روزگار غفلت خود میخورد فسوس

در باغ حسن تا گل رویت شکفته است / از غصه ارغوان شده همرنگ سندروس

دانی چه وقت ساغر عشرت توان زدن / وقتیکه گل بتخت زمرد کند جلوس

دود از سرم ز آتش غیرت شود بلند / چون میرسد بلعل لب یار پاپوس

ای نوجوان بهمت پیران روزگار / ایمن شوی ز عشوهٔ این زال نوعروس

غره مشو بقوت بازو که بشکند / دست زمانه گردن افراسیاب طوس

۱۴۱	دیگر چه اعتماد بقدرت کنی غلام / چون روزگار میشکند اقتدار روس	۲

هزار حیف که از آن لب چو چشم خروس / بهیچ کام تواند کسی گرفت نه بوس

تو آن شهنشه حسنی که اعتنا نکند / گدای مهر و بابت بملک کیکاوس

ترا نیافتم ای کام دل هزار دریغ
نصیب من نشدی صد هزار بار افسوس

متاب روی خود از من اگر مسلمانی
که این جفا مسلمان نمیکند مجوس

بدلربائی و رفتار دلکشت نرسند
خرام کبک خرامان و جلوهٔ طاوس

فغان گره شده در سینه میتوام گوئی
که امشبم غم هجران گرفته چون کابوس

همیشه سرو چمن پیش قامتت برپاست
که در حضور تو هرگز نیافت اذن جلوس

طبیب زحمت بیهوده میکش که توانکرد
علاج درد دل من بقول جالینوس

بخاک ریخته خونهای ناجوانمردان
زمکر و حیلهٔ این پیرزال تازه عروس

۱۴۴	ندیده روی خوش از روزگار خویش غمام غریب نیست اگر تندخوی گشت و عبوس	۱

حرف الشین

در آمد از در کاشانه ام دوش
پری روئی چو زلف خود سیه پوش

درون ظلمت آب زندگانی
رخش سیمین دلش سنگین لبش نوش

سرودی بر لبش چون جان شیرین
بسی شیرین تر از هر نغمه در گوش

رخش چون قامت او رهزن عقل
لبش چون چشم مستش آفت هوش

بدیدارش چنان از پا فتادم
که از دل تاب رفت و از تنم توش

بدو گفتم که ای ماه کله دار
بدو گفتم که ای سرو قباپوش

چه شد کامشب چو آب زندگانی
ز گنج ظلمت من بر زدی جوش

از ایمنی که در کار تو گردند
جهانی همچو صورت مانده خاموش

عجب کی بوده هرگز کادمیرا
شود شوخ پریزادی هم آغوش

جوابی گفت آن ماه شکرلب
که از شیرینی از یادم بشد دوش

۱۴۳	غم ما داستان وصل جانان بزودی میشود از دل فراموش	۲

شب فراق تو مستی کنم بهانهٔ خویش
که گریه ها کنم از شوق بیکرانهٔ خویش

من از نگاه تو در خون خود همی غلطم | چه خوب است زدی تیر بر نشانه خویش

دلت نخواست که با عاشقان بیامیزی | چرا عتاب پدر میکنی بهانه خویش

کجا بدام مگس پای مینهد سیمرغ | برو بالش حسرت بسوز دانه خویش

بخون خویش چو مردان بباید غلطید | بکودکان سپر این گریه زنانه خویش

تو از شنیدن افسانه خواب رفتی و من | بخواب رفته ام از دیدن فسانه خویش

چگونه فر همائیت سلطنت بخشد | که تا کنون نپریده است ز اشیانه خویش

از آن چو دست من از دامن تو کوتاه است | که منتی نکشد طره ات ز شانه خویش

ز اشنا و ز بیگانه چشم میپوشم | که دیده باز کنم بر رخ یگانه خویش

در اینخیال محالم گذشت عمر و نشد | که یکشب آورمت میهمان بخانه خویش

۱۴۴	عبث بروی تو مفتون و مستغیث عوام که ممتحن شده فتنهٔ زمانه خویش	۳

رخش بین و قد با اعتدالش | نگاهش بین و چشم پر دلالش

زهر سو روی او بینم که عالم | شده است آئینهٔ حسن و جمالش

دل من از لب او کام جوید | تماشا بین و سودای محالش

نروئیده است در بستان فردوس | نهالی چون قد با اعتدالش

چه باید کرد یا رب کان دلارام | ز شرح شوق میگیرد ملالش

چو من دیوانگی میکردی ای شیخ | اگر در خواب میدیدی جمالش

چنان بر روی او ماتم که در من | شود پیدا اگر بینی دلالش

۱۴۵	غم ما خاطرت خرم که گنجید در آغوش تو خورشید از کمالش	۴

زجان سرشته مگر دست روزگار تنش | که بوی جان بمشام آیدم ز پیرهنش

برای اینکه دل عالمی بدست آرد | مصور ازل از جان کشید نقش تنش

بهار و باغ اگر آن سرو دلستان بیند	نثار راه کنند ارغوان و یاسمنش
ترا بگلشن خود باغبان چگونه برد	که عارض تو برد آبروی نسترنش
روا بود که رود برگ برگ گل بر باد	که با لب تو چرا خنده سر زد از دهنش
چو بلبل سحرم کس غزل سرای نکرد	مگر گلی که جهان پروریده بهر منش
بکشور دل من پادشه سلیمانیست	که خاتم از کف سیمین نبرده اهرمنش
چه سود از آمدن آن پری که این شیدا	ز خویش میرود از گفتگوی آن دهنش
نبات مصر ندارد خبر که در همدان	شکر لبیست که جان میفزاید از سخنش
در انتظار شدم همچو پیر کنعانی	نه یوسفم ز در آمد نه بوی پیرهنش

۱۴۶	غمام چون بسر زلف یار دل ببست خبر نداشت که دلها شکسته هر شکنش	۵

کسیکه مست شد از شوق چشم مخمورش	کی التفات بود سوی آب انگورش

کجا

کجا بجانب خمار میرود ماهی	که هوش میبرد از سر نگاه مخمورش
چو حکم دلبریش شاه حسن صادر کرد	بدلنوازی عاشق نداد دستورش
چرا بسر نزند دست از این بدر نرگس	که با وجود بصر زآن نقد میکند کورش
بحیرتم که چه طرف از بهشت خواهد بست	کسی که الفتی امروز نیست با حورش
زمانه چون دهنت غنچه بار آورد	ولی عبث که شکر خنده نیست مقدورش
بدور روی تو صاحب نظر نخواهد بود	مگر کسیکه تو باشی یگانه منظورش
چو صبح اگر بتو روشن شود دلی شاید	که تیره بود ز هجرت شبان دیجورش
ز شمع پرس که پروانه را چگونه بسوخت	فریب قامت رعنا و شعله نورش
ز شعله طبع تمنای مردمی کم کن	که جام شهد نیرزد به نیش زنبورش

۱۴۷	غمام مهر درخشان عالمی میشد اگر زمانه نمیکرد از تو مهجورش	۶

زندگی

زندگی نیست کسی را که نباشد یارش — دل ندارد که نباشد خبر از دلدارش

از غم و غصهٔ عالم اثری نتوان یافت — در دیاری که بود دلبر من دیارش

تا دل از عشرت عقبی نبرد نبود هرگز — ترک دنیا نکند خاطر دنیادارش

صورتی دل نبرد از کف صاحب‌نظران — تا مصور نکند معنی خود در کارش

هر که در خلوت دل همچو تو یاری دارد — خاطر آزرده نخواهد شدن از اغیارش

قیمت موی دلاویز تو آنکس داند — که دو صد جان دهد اندر عوض یک تارش

شد با فسون لب تو دیدهٔ عاشق در خواب — آه اگر جنبش مهرت نکند بیدارش

دل یاقوت ز رشک تو چرا خون نشود — که لب لعل تو خوش میشکند بازارش

تهمت هجران بود که دربان نگذاشت — کی کسی سوی تو آمد که ندادی بارش

مست پندار و خیال است دل هجران — کو حقیقت که بهوش آورد از پندارش

او همان ماه دل افروز عمامت بدان — هر که دیدی که دلت زنده شد از دیدارش

۱۴۸ — دیدی که آخر از نظر بر منفروش / آمد روان ز دردکشان همچو می بجوش — ۷

گل با هزار عشوه شد از غنچه آشکار — بلبل کجاست تا کشد از سینه صد خروش

بیگاه بود و باده گساری بدور عشق — اکنون که وقت عیش رسیده است هی بنوش

ایکاش تا صبح از رخ دلبند بنگرد — تا همچو من بجلوهٔ او دل رود ز هوش

جانا مگر بماتم عشاق میروی — کامروز کرده‌ای تن سیمین سیاه پوش

دانی که پشت پیر فلک از چه رو خمیست — زانرو که بار هستی خود میکشد بدوش

عشقی بجو که دود برآرد ز دودمان — گر آه سرد سینه نیایدت بجوش

چون روی دلپسند تو هرگز ندیده چشم — چون بانگ دلنواز تو نشنیده است گوش

تا حال هیچ طاعت یزدان نکردهٔ — برخیز و در اطاعت دانیان بکوش

ایدل بیا و همدم بیگانگان مباش — شایسته نیست صحبت ابر من و سروش

۱۴۹	فریاد بیدل از غم هجران بود مدام چون یافت آنچه میطلبد میشود خموش	۸

کسیکه چون تو پریچهره بود یارش — خوشست اگرچه بدیوانگی کشد کارش
نبات را پس از این کس نمیخرد که لبت — بیک تبسم شیرین شکست بازارش
کسیکه دیده بروی تو برگشود ای گل — زیاد رفت تماشای باغ و گلزارش
مصور ازلی بهر دلربائی خلق — فنون دلبری و حسن کرده در کارش
چگونه میشود از درد و غم خلاص آنکس — که هیچگونه موافق نمیشود یارش
کسیکه رنج غم از دل بدیدنش برود — بکیش اهل نظر واجبست دیدارش
بهای موی دلاویز یار آن داند — که جان خویش دهد در بهای یکتارش
طبیب من نتواند علاج درد مرا — که جان سپرده ام از شوق چشم بیمارش
بگوش روز و شب از انتظار خاموشم — که بشنوم سخنی از لب شکربارش

دلم گر آتش شوقش هزار بار بسوخت — خیال دوست نوازش نکرد یکبارش
ز شیخ شهر ندیدم وگرنه خوش بودم — باندکی عمل از گفته های بسیارش

۱۵۰	دل غمام بباید کسی خوش است که تا چو ابر تیره بود با فروغ رخسارش	۹

آنکه خورشید کند سجده بروی چو مهش — راه زهاد زند غمزهٔ چشم سیهش
روز عشاق چو شب تیره کند غیرت عشق — چون صبا چنگ زند در خم زلف سیهش
میرود مست و سرافراز کجا میداند — که دل من شده پامال تر از خاک رهش
کشتهٔ غمزهٔ آن ماه پری پیکر را — جان دهد خندهٔ او گر بگذارد نگهش
آنکه اینچشم سیه دادش و اینطرز نگاه — گر کشد خلق جهانی ننویسد گنهش
نازنینی که ره مردم آگاه زند — خاطر بیخبران کی شود آرامگهش
در گدائی دل خود را بعزیزی دادم — که نیاید بنظر مملکت پادشهش

کی شدی پادشه مصر مه کنعانی
گر ستمکاری اخوان نفکندی چهش

چون کند منع تو زین باده پرستی زاهد
خاطر خویش مرنجان و سلامی بدهش

هر که با خویش پرستی دم یاری زند
موجب خنده شود دانش و فکر تبهش

١٥١

سوخت مانند کتان مهر مهی جان تمام
ز آفتاب آمده آئینه روی چو مهش

١٠

اگر مرا بکشد چشم ناوک اندازش
دوباره زنده شوم تا بجان کشم نازش

بدلربائی بسیار و مهربانی کم
جدای کرده ز خوبان شهر ممتازش

رود بخواب عدم چشم نرگس آن ساعت
که چشم مست ز خواب سحر شود بازش

هر آنچه عقل من اندوخته است در همه عمر
بیک کرشمه برد چشم مست طنازش

ز پای تا سر او انقدر دلاویز است
که مات میشود آنکس که بنگرد بازش

نیاز من نپذیرد بهیچ رو گوئی
کشیده صورت موزون مصور از نازش

بهرند

بهرند سروسامان عقل با نگهی
چو چشم مست شود با کرشمه دمسازش

چگونه میکنی انکار معجزات مسیح
که هست در لب جانان فنون اعجازش

فلک چو پایه قدر کسی بلند کند
بهر این مه دلکش کند سرافرازش

کبوتری بر دارش چهار سدره گرو
که در هوای در و بام اوست پروازش

١٥٢

پریوشی که ربوده است عقل و هوش تمام
بروی چشم نشاند پری باعزازش

١١

بکس نمی نگرد چشم مست طنازش
که برگذشته ز حد چون نیاز من نازش

مگر در آینه بیند نظیر خود ورنه
بروزگار نباشد بخوبی انبازش

تعلقی است باین نوجوان طبیعت را
که کرده بین موالید خویش ممتازش

همیشه خون دل از دیده ام روان باشد
ز شوق لعل لب و چشم مست غمازش

اگر بوجد در آیم ز بانک او چه عجب
که مرده زنده کند چون مسیح آوازش

اگرچه

اگرچه در لب جانبخش او کرامتهاست
بسحر غمزه نخواهد رسید اعجازش

چو شاه حسن دهد حکم دلبری بکسی
بدین شمایل موزون کند سرافرازش

بهوای دیدن دلدادگان کند گاهی
ولی اجازهٔ پرسش نمیدهد بازش

عزیز من دلم از تاب اشتیاق تو سوخت
بیا و بکیفش از روی لطف بنوازش

دری که دست تو بر روی غیر میبندد
بجز تو هیچ توانا نمیکند بازش

۱۵۳	زبسکه خوبی و دلکشی توصف حسن رخت تمام خیره شد و طبع نکته پردازش	۱۲

چرا نداشته باشم بجان خود پاسش
که زنده میشود دل بلطف انفاسش

کسیکه دیده بروش گماشت در ره عشق
نمیزند ره تقوی فریب وسواسش

رخ چو برگ گل و پیکر حریر ترا
ز دلبری نکند کم لباس کرباسش

کسیکه از سر زلفش شمیم جان آید
چه حاجتست بعطر بنفشه و یاسش

دلم به پیچ و خم زلف او چنان گم شد
که رهبری نتوانند خضر و الیاسش

خرابکرد جهانرا بجرم این تقصیر
که از چه روی ندارد بجان خود پاسش

همیشه باد در عشق باز بر رخ خلق
که مأمن ابدی بود و هست کریاسش

تنی که جان محبت در او دمیده نشد
تفاوتی نکند فربهی و آماسش

بماه نو دل مرد کهن نگردد شاد
که کشت عمر جهانرا درو کند داسش

چنان ببسته فلک راه را که بتوان رست
بزور خویشتن از زیر واژگون طاسش

۱۵۴	شب فراق تو بر خاک ریخت چشم غمام ز شوق لعل لبت دانه های الماسش	۱۳

خدای ساخته از لطف و دلبری ذاتش
که دور باد تن نازنین ز آفاتش

سه چار روز چو مستان خوشم بیاد رخش
کرم نصیب شود ساعتی ملاقاتش

بدور روی تو ای نوجوان شیرین کار
ز پیر صومعه رستیم و از کراماتش

اگرچه عمر و جوانی و روزگارم رفت | دمی ز وصل تو یکجا کند مکافاتش
کسیکه مست شد از ساغر هوای رحمت | چه احتیاج بمیخانه و خراباتش
اگرچه هرچه دلم داشت بیتو داد از دست | ببوسهٔ ز لبت کرد درک مافاتش
بپرس از همه کایا کدام خوبترند | من و هوای تو یا شیخ شهر و طاماتش
زعقل زاهد بیچاره گر نصیبی داشت | بجز تو هیچ نمیخواست در مناجاتش
بجلوه گاه تو گر حوری از بهشت آید | به نیم غمزه کنی بر جمال خود ماتش
مقصریکه گناهش ز دوزخ افزونست | بهجر روی تو دوران کند مجازاتش

۱۵۵

زبس که وصف تو مطبوع کرده شعر عمام
شده است نقل مجالس بشهر ابیاتش

۱۴

دلم ز دست بدر برده چشم جادویش | مرا ز پای در افکنده قد دلجویش
دلم بزلف پریچهره گرفتار است | که جان مرده دلان زنده میکند بویش

زشوق چشم سیاهش ز هوش خواهی رفت | اگر بخواب ببینی نگاه جادویش
بهم خورد سر و سامان عاشقان یکسر | گر او قد خم و پیچی بتار گیسویش
بروی دلکش شهزاده گرفتارم | که هست ملک جهانی بهای یکمویش
بعزم صید اگر بگذرد بسوی هامون | بدام غمزه گرفتار گردد آهویش
غم خود و همه عالم شود فراموشم | دمیکه جلوه کند پیش چشم من رویش
اگر جهان همه یکسو روند و او یکسو | نمیرود دل شیدای من مگر سویش
نیاز کس نپذیرد ز عارف و عامی | فغان خلق برآمد ز تندی خویش
دل من از لب او کام خویش خواهد یافت | گر آب رفته بیاید دوباره در جویش

۱۵۶

بچشم خویش کشد همچو توتیاش غمام
اگر نسیم بیارد غباری از کویش

۱۵

مهی که میرود از عمر هیجده سالش | خراب کرده مرا چشم مست قتالش

خطش دمیده چنش فزوده در نظرم — زپا رسال لبی بهتر است امسالش
نشناخت کسش تا کنون ولی ترسم — که بعد از این دل شهری فتد بدنبالش
اگر نبود اسیری بخرمنش شاید — که دام اهل نظر بود دانهٔ خالش
بهای دیدن او نیست ثروت عاشق — مگر علاوه کند جان خویش بر مالش
چه شد که ماه شد آئینه دار مهر رخت — مگر مساعدتی کرد بخت و اقبالش
کسیکه دست من از دامنت کند کوتاه — خدای من بتفرق کناد اوصالش
مریض عشق تو کارش گذشته از تدبیر — مگر بدیدن روی تو به شود حالش

۱۵۷

نسوختی اگر ای آتش روان غمام
بسوختی دل بیگانگان بر احوالش

۱۶

هرکس که بر رخ تو فتد چشم روشنش — خاطر شود ز پرتو روی تو گلشنش
یکبار چون نسیم گذشتی بطرف باغ — بشکست رونق گل و بازار سوسنش

رویت چنانکه هست نیاید بچشم خلق — الا کسیکه بنگرد از دیدهٔ منش
آنرا که دل ز دیدن روی تو خوش شود — هرگز بیاد نگذرد اندوه دشمنش
مرغ دل از شکنجهٔ صیاد ایمنست — گر در شکنج زلف تو باشد نشیمنش
دلبند جمال سواری شدم که داشت — صد افتخار بر مه نو لعل توسنش
دریا و کوه مانع عاشق نمیشوند — گو برکشند بر سر ره سد آهنش
با دوست گرم باش و بدشمن نظر مکن — بگذار در میانهٔ افغان و شیونش

۱۵۸

بهر چه میدرید گریبان خود غمام
گر میرسید دست تمنا بدامنش

۱۷

کسی نکرده ز حال خراب من خبرش — که تا بحال نیفتاده سوی من گذرش
ز شوق رویش اگر میگریستم در کوه — ز سرشک دیدهٔ من میگذشت از کمرش
کسی بدولت عشقش نمیرسد هرگز — مگر همای سعادت گذر کند بسرش

بحیرتم که چه را آسمان نمیپوشد — بدور ماه درخشان من رخ قمرش

اگر دلم ز لبش کام خویشتن نیافت — درین زمانه نمیماند حسرت دگرش

بیک نگاه روانبخش زنده شان سازد — اگر بجانب این کشتگان فتد نظرش

کسی سعادت پروانه را نخواهد یافت — که از فروغ رخ شمع سوخت بال و پرش

خبر نداشت گل از حسن و دلربائی خویش — اگر سرود نمیخواند بلبل سحرش

کسیکه در نظر یار دلپسند افتاد — پیام و پرسش او میرسد ز بام و درش

کسی نرفته ز ما سوی منزل مقصود — که باز آمده باشد بسوی ما خبرش

۱۵۹	چنان جمال وی از سر ربوده هوش غمام که سالها شده و از سر بدر نشد اثرش	۱۸

لب شکرشکن و خنده شکرریزش — برند از دل عاشق قرار و پرهیزش

شراب کهنه بمغز من آن اثر نکند — که میکند بنگه چشم مست خونریزش

بتبسمی ز لب شکرین نخواهم داد — بحسن طلعت شیرین و ملک پرویزش

حدیث جنت و طوبی شود فراموشم — ز دیدن رخ خوب و قد دلاویزش

کسیکه نکهت مشک ختن ستوده مگر — خبر نداشته از زلف عنبرآمیزش

چسان ز عهدهٔ شکرش بدر شود عاشق — گر او بهشت برین شد دل غم انگیزش

کسیکه در همدان باشدش چنین یاری — بدل نمیگذرد اصفهان و تبریزش

بسر فرازی الوند بیستون نرسد — اگرچه صورت خسرو گرفت و شبدیزش

ز پای تا سر الوند باغ و گلزار است — که مست میشود آدم ز باد گل بیزش

مقام راحت و عیش است دامن الوند — که خفته مست چو فصل بهار پائیزش

۱۶۰	برآمد از همدان ماه مهربان غمام سزد که نام کنم جبلهٔ وفاخیزش	۱

حرف الغین

اکنون که ابر ژاله فشان شد بباغ و راغ — بر ز کنج خانه برون شد بصحن باغ

مستی نمی رسد مگر آنرا که در چمن — از دست گلرخی چو تو پر میکند ایاغ
جز مغز خشک خورده نگیرد بر آن حریف — کز نشئه ایاغ تو پر میکند دماغ
آنکس شبش بخیر و سعادت رسد بصبح — کز پرتو جمال تو روشن کند چراغ
دهقان روزگار نپرورد دیگر — سروی باعتدال قدت در کنار باغ
افزوده هیچ توام از سیر لاله زار — در سینه صد جراحت و در دل هزار داغ
در حیرتم ز همدمی دلبر و رقیب — کز روی چیست طوطی شیرین انیس زاغ
یک نوجوان پخته ز صد پیر خام به — این نکته روشنت شود از بلبل و کلاغ
بگذر ز فکرهای پریشان که هیچ نیست — جز وصل دوست موجب جمعیت و فراغ
بشنو ز خودپرست حدیث وفا ولی — باور مکن که هیچ ندارد ازان سراغ

۱۶۱	واردیشانی از دل صدپاره غمام هر لاله که میدمد از جویبار و باغ	۱

حرف الکاف

دیدی که آخر از غم آن ماه تابناک — شد بسترم چو پرتو ماه فلک ز خاک
گیرم که آب خضر دهد عمر جاودان — کی با لب تو میرسدش لاف اشتراک
آنکس که عشق لاله رخانش بسر بود — دل پاره پاره بایدش و سینه چاک چاک
گر چشم گشته بر رخ قاتل بیوفتد — کی ره برد بخاطرش اندیشه هلاک
ترسم که آخر از اثر بخت واژگون — چون لاله داغ حسرت وی برم بخاک
از دلربائیش بسهولت توان شناخت — کاین تن سرشته نیست مگر از روان پاک
دایم تو پادشاهی و من بنده اسیر — ناز و نیاز ما نپذیرد انفکاک
منزل مکن بوادی خودخواهی ای رفیق — خونها بخاک ریخته اندیشت سهمناک
رو رهبری بجوی کز اینجا برون شوی — جز غول راه نیست در اینخاک پر مغاک
رو ذره را بدیده عبرت نگر که چون — پیوند مهر از سمکش برده تا سماک
آنرا که عالمی بدمی زنده میکند — گر جان دهد غمام بیاد لبش چه باک

۱۶۲	برآمد از درم آن شوخ چالاک چو چشم خویشتن مست و طربناک	۲

بیا ساقی که دور کامرانیست | بمستی ریز خون غصه بر خاک
برون افکن ز خاطر خار غم را | که در گلشن نباشد جای خاشاک
پری روئی مرا دیوانه کرده است | که از وصفش فرو میماند ادراک
نمی بیند رخ آن سیمتن را | مگر چشمی که باشد از هوس پاک
بدور خویشتن هرگز ندیده است | مهی مانند رویش چشم افلاک
بهر سو کشته افتاده در خون | بتیر غمزهٔ آن شوخ بی باک
شود سرو چمان از غم زمین گیر | چو افرازد بناز آن قد چالاک
مرا عشق تو جان دیگری داد | نبودم گر نبودی مست لولاک
تو در خساره چون لاله گلرنگ | غلام و داغ دل با سینه چاک

خوش است باده گساری بروی شاهد شنگ | علی الخصوص بر آواز نای و نغمهٔ چنگ
بنوش بادهٔ گلگون برغم ایامی | که میزند به پیمانهٔ حریفان سنگ
ز حسن روی تو بازار دلبران بشکست | چنانکه از ید بیضای موسوی نیرنگ
غم زمانه کند نی بناخن مطرب | اگر بیاد تو از دل نمیکشد آهنگ
دلم ز جور تو ای دلربا نمیرنجد | ز صورت آینه هرگز نمیپذیرد زنگ
اگر بسوی من از روی لطف بازآئی | بصلح میرسد اندر جهان خصومت و جنگ
من از تو گوهر یکدانه بگذرم هیهات | اگرچه جای کنی فی المثل بکام نهنگ
بجوی عشق و سر خوش نشین که آدم را | بکام دل نرساند دانش و فرهنگ
هنوز فرق نکردی میان دشمن و دوست | که میشوی ز جفاهای این و آن دلتنگ

۱۶۴	غلام کوشش بیهوده غم ز دل نبرد بآه کس نزداید ز روی آینه زنگ	۱

کسی از زندگانی داشت حاصل — که جانی داشت از مهر تو در دل
بخون خویشتن مبر قصد از ذوق — که از تیغ تو جان داده است بسمل
تغافل شرط زیبا نیست لیکن — نه چندان کز منت داند غافل
خطا کردی که با من جنگ کردی — بیا و توبه کن زین کار باطل
بهر شرطی که گوئی می پذیرم — اگر باشی بسوی صلح مایل
برا و زنگ دلم شاهی که کرده است — مگر آن خنده و شیرین شمایل
چه داند تیرگیهای شب هجر — که باشد روی یارش ماه محفل
برون زنخدان بیرون که کرده است — درین بیغوله غول راه منزل
ترا با این پریرویان چکار است — مگر دیوانه ای مرد عاقل
برو مهر دلارامی بدست آر — که هست آرام جان و راحت دل
ندارد ساقی گردون شرابی — که نقش غم کند از سینه زایل

چو تخمی می فشانی باخبر باش — که جز آفت نخواهد بود حاصل
دریغا کاندرین جا عاقلی نیست — جز این دیوانگان بی سلاسل

۱۶۵ — تمام از خود کسی را آگهی نیست / نمیداند کسی این رمز مشکل — ۲

انکه لعلش خنده زد بر سلسبیل — چشم مستش کرده خون ما سبیل
عارضش چون باغ جنت بی نظیر — قامتش چون شاخ طوبی بی عدیل
رونق بازار خوبان بشکند — چون بتان آذری دست خلیل
گر تو غارت میکنی مالم مباح — ور تو خنجر میزنی خونم سبیل
کی تواند برد نام خونبها — چون تو قاتل باشی و عاشق قتیل
هیچکس جای تو نتواند گرفت — کانرا آفاقت نباشد بدیل
میخرامی بر زمین و هر زمان — از فلک آید ندای یا جمیل

من ترا میجویم و عالم بهشت / من لبت خواهم جهانی سلسبیل

لاف یاری میشنوید از بوالهوس / پشه نتواند کشیدن بار پیل

۱۶۶

گر ببینی چهره جانان تمام / همچو جان فارغ شوی از قال و قیل

۳

ای همه غلمان جمال و حور شمایل / ای دل خلق جهان بسوی تو مایل

خلق جهان را بدام عشق تو آرند / این نگه دلفریب و حسن شمایل

کام جهانی برآید ار تو آن کرد / دست ارادت بگردن تو حمایل

همدم بیگانگان شدی و رقیبان / ور دل یاران نگشت مهر تو زایل

لطف تو میداد کام عاشق مسکین / بیهده انگیخت در ره تو وسائل

سرو گل اندامت از لطافت عنصر / میشود از جنبش صبا متمایل

عاشقی البته بوده همچو من و گو / گر چو تونی بوده در قرون اوائل

وصف ترا گفته ام چنانکه تو گوئی / هر دو یکی بوده ایم سامع و قائل

درس محبت بخوان که هیچ نیابی / خوبتر از عشق در فنون فضائل

عقل ز تهذیب نفس بعجز آمد / عشق تواند نمود محو رذائل

۱۶۷

روی ترا دیده تمام ببیند / گر نشود پرتو جمال تو حائل

آیا کسی که داده ترا حسن بیزوال / وصلت حرام کرده و خون جهان حلال

تنها توئی که میکشی از عاشقان خویش / کاین رسم در زمانه نبوده است تا بحال

دوری مکن ز صحبت عاشق که خوب نیست / گر کام تشنه دور کنی جرعه زلال

چون صحت از پیکر عالم کنی نزول / رو می نهد مزاج طبیعت باعتدال

کی صورتی در آینه مانده است تا کنون / جز نقش دلکش تو در آئینه خیال

از دیدنت بحظ شرف میروم همی / مانند اختری که برون آید از وبال

روبت بخاصیت بردار چشم من غبار	یادت بطبع میبرد از خاطرم ملال
گر عکس دلکش تو بطهران برد کسی	بر صورت بدیع تو مفتون شود کمال
کس نشنود ز من که توام همنشین شدی	باور نمیکنند که ممکن شود محال
گر من غزل سرای تو گشتم غریب نیست	این بوالعجب که میبری از من تو چون غزل

۱۶۸	یکباره چون غمام جهانی شود اسیر پیش رخ تو گر بخرامی بدین جمال	۵

ایدل عالم بروی خوب تو مایل	فتنه دیوانه و قبله عاقل
عاشق روی تواند منعم و مفلس	طالب وصل تواند عالم و جاهل
دل ز تو چون بر کنم که جان جهانی	مهر دلارام کی برون شود از دل
زنده شود هر که چهره تو ببیند	مرده دل آنکس که بگذرد ز تو غافل
گر تو بر چهره باز در نظر آئی	مردم دیوانه بگسلند سلاسل

رو بجهان دلبری بجوی که باشد	عیشت از او پایدار و کام تو حاصل
گر نرسی در جهان بصحبت یاری	عمر تو ضایع شده است و سعی تو باطل
بیهده میگفت حال غرقه دریا	آنکه بعشرت نشسته بود بساحل
عاقبت از وصل یار میشود آسان	آنچه کنون از فراق او شده مشکل
دیده ز خود بسته بر رخ تو گشودم	راه تو لازم نداشت طی مراحل

۱۶۹	همچو غمام از بر تو دور ترم کرد هر چه برانگیختم ز خویش وسائل	۱

حرف المیم

لاله زاری ز رخت در دل غافل دارم	چشم بد دور بهشتی است که در دل دارم
عاقل از صحبت دیوانه ندارد هرگز	احترازی که من از صحبت عاقل دارم
کوه الوند بحمل نتواند کردن	بارهائیکه من از شوق تو بر دل دارم
بر سرم خنده زنان میگذری همچون برق	غافل از آنکه من سوخته حاصل دارم

باز می‌بینمت از ماه فلک خوبتری — صدره از روی تو با ماه مقابل دارم

از خود اندر طمع وصل تو ای جان جهان — در شگفتم که چه اندیشهٔ باطل دارم

ماه و خورشید جهانگرد نشانی ندهند — از دیاری که من گمشده منزل دارم

طلعت حور بهشتی ز دل من نبرد — حسرتی کز رخ آن حور شمایل دارم

کشتهٔ چشم توام لیک بعالم ندهم — لذتی را که من از دیدن قاتل دارم

گوهری یافتم از دولت دریا که دگر — غم غرق و نه خوشحالی ساحل دارم

جلوهٔ سدره و طوبی متمایل نکنند — خاطری را که ببالای تو مایل دارم

۱۷۰	حل نشد مشکلم از مردم ایندور تمام کس ندانست از ایشان که چه مشکل دارم	۲

پریوشی که بشوخی برد ره بهوشم — بزلف خویش کشیده است حلقه در گوشم

چو بلبل ارچه زبان آورم ولی اکنون — بجلوه گاه تو ایگل چو لاله خاموشم

گدای راه‌نشینم ولی طمع دارم — که جا کنند چو تو شهزاده در آغوشم

خیال دوست زمانی مرا مجال نداد — که پند مردم اهل زمانه بنیوشم

چه دلبری که بتماشای عارض و قد تو — مثال صورت دیوار برده از هوشم

دمی ز صحبت یاری که یکجهت باشد — اگر بملک جهان میخرند نفروشم

سخن بگوی که شیرینی لبت کرده است — نصیحت همه عالم چو باد در گوشم

من ارچه رند خراباتیم ولی شادم — که خرقه بر سر تزویر خود نمیپوشم

مرا ز بندگی عشق سرفرازیها است — که بار هستی من برگرفت از دوشم

۱۷۱	دل از غمان بیاد تو خرمست چه باک که خلق روی زمین میکنند فراموشم	۳

چو جعد پرشکنت را کنند باز از هم — جدا شود دل رندان عشقباز از هم

بیا که اهل نظر آشکار میبینند — حکایتی که شنیدند اهل راز از هم

نیاز و ناز میان من و تو فرق انداخت — وگرنه ما و ترا نیست امتیاز از هم

لبت بخندهٔ شیرین تعلقی دارد — خدا جدا نکند ایزد و دلنواز از هم

دل من و سر زلفت چنان بهم پیچید — که فکرهای دقیقش نکرد باز از هم

کنون که مسلم و کافر ز دورش دورند — دگر برای چه دارند احتراز از هم

میان حسن تو و عشق من ملازمتی است — که هیچگاه نبودیم بی نیاز از هم

۱۷۲ — بتعبیر عاشق و معشوق کس ندیده عمام — که روز جنگ لبها کشند ناز از هم — ۴

نگاری دارم از خوبان ایام — که مه بر یاد رویش میکشد جام

پریروئی مرا دیوانه کرده است — کز و دیوانگان گیرند آرام

مجو کام دلی زان لب که ترسم — نیابی کام و جان بازی بناکام

بخاک ره بریزد آب حیوان — کسی گر آن لب شیرین برد نام

فریب دانهٔ خال تو خوردم — که افتادم ز گیسوی تو در دام

زیادم برده باغستان فردوس — تماشای تو ای سرو گلندام

مرا حالی ز دیدار تو رخ داد — که از یادم بشد آغاز و انجام

چنان مستم من از دیدار ساقی — که در مستی ندانم باده از جام

بمستی رستم از تکلیف زاهد — که در مستی نباشد کفر و اسلام

۱۷۳ — دعا خواهند از آن لب هر که بینی — عمام از آمدهای مشتاق و شام — ۵

آخر از خلوت دل سوی تو روزن کردم — جان تاریک خود از مهر تو روشن کردم

غیرت عشق تو دیدم که جهان خواهد سوخت — خویش را کشتم و زین واقعه ایمن کردم

چون پری سر نزدی از دل دیوانهٔ من — تا سراغ تو بهر کوچه و برزن کردم

دوستی چون تو نباشد بجهان جا دارد — گر جهانی بخود از مهر تو دشمن کردم

برق عشق تو درخشید و بیکباره بسوخت
ز تو در مسجد و بتخانه ندیدم اثری
دوستی با قد و بالای تو ای سرو سهی
هیچ دانی که بیاد رخت از خون جگر
بتو دلدادم و مشهور جهان گردیدی
نتوان دید کمالی مگر از دیده نقص

هرچه با دانش خود کشتم و خرمن کردم
حیف از آن سعی که با شیخ و برهمن کردم
نه گناهیست که تنها بجهان من کردم
دامن خویش پر از لاله و سوسن کردم
خویش را سوختم و بزم تو روشن کردم
که من اینها بدیده با خویش مهر من کردم

۱۷۴

کاش میسوخت غمت خرقه سالوس تمام
جان من سوخت از این جامه که بر تن کردم

۶

صبحدم بوی سر زلف تو آورد نسیم
با مه روی تو خورشید فروغی ندهد
پدر پیر فلک را چو تو فرزندی نیست

جان بشکرانه سپردم بنسیم تو نسیم
سحر کاری نکند با ید بیضای کلیم
کز نظیر تو بود مادر ایام عقیم

چه زیان میبری ای شوخ دلارام اگر
سفری نیست بشهری که تو در وی باشی
مردگان چمن از لطف صبا زنده شدند
طمع صبر و قرار از من دلداده مدار
عیب جوئی هنری نیست که عیبی است بزرگ
یار نو قابل دلبستگی دانا نیست
شادمان باش که جز رحم نخواهد آمد

شبی از لطف شوی با من دلداده ندیم
که مسافر شود از دیدن روی تو مقیم
ساقیا خیز و ببین کار مسیحا ز نسیم
ابله آرام توقع کند از شخص سلیم
خودپرستی مکن ای دل که گناهیست عظیم
مرد را زنده کند صحبت یاران قدیم
خاصه بر بنده عاجز ز خداوند کریم

۱۷۵

دلت آگاه نخواهد شدن از درد عجم
تندرستی و نداری خبر از حال سقیم

۷

ساقی بیا که ماهرخی آمد از درم
یار از درم درآمد و خصم از میان گریخت

می ده که از وبال برون آمد اخترم
طالع نگر که گشت محالی میسرم

درخون چلیپا پیکر خونخوار دشمنم | زان پیشتر که غرقه بخون بنگرد سرم
یار از درم درآمد چون ماه بی تکلف | گردیده ز آفتاب رخش خانه خاورم
از چون منی توقع فرزانگی خطاست | کاندر میان مجمع رندان قلندرم
دل در تو بسته ام که در آئینه خیال | زیباترا از رخ تو نگردد مصورم
حاشا که جز بروی توام دیده برشود | ور بگذرند حور و پری از برابرم
آزاد کرد عشق تو از قید عالمم | آنشد که چرخ کهنه ببندد بچنبرم
شاخ امید من بجهان میوه نداد | تا سرو قامتت نشانند در برم
تا من بیاد لعل لب دوست زنده ام | هرگز زلال خضر بچیزی نمیخرم

۱۷۶	بیگانگی گریخت ز من چون غم از غنام تا آمد آن یگانهٔ آفاق از درم	۸

اگر آن لعل شکر خنده بمیرد ز راهم | برنمیشد بفلک از دل خونین آهم

من ترا خوبتر از خلق جهان یافته ام | گو همه خلق بگویند که من گمراهم
همه درویش شمارندم و زان بیخبرند | که من از دولت دیدار تو شاهنشاهم
چند گوئی بنصیحت که مرو از پی دوست | کهربا را سزد این پند که من خود کاهم
من که از مستی چشم تو خرابم حاشا | که سوی توبه توان برد بصد اکراهم
یا رفیقان ره کوی تو نمیدانستند | یا که وابسته نکردند از آن آگاهم
گاهی از آن لب شیرین و دهن دشنام دهد | تا بدانند که در پیش تو صاحب جاهم
میخن دور فلک کام جهانی بدهد | گر میسر شود از لعل لبت دلخواهم
شده ام عاشق بالای تو از بخت بلند | ابلهی بین که شمارند بطعنه کوتاهم
در تماشای تو چون نقش زر خود بیخبرم | چون بر رخسار تو افتد نظری ناگاهم

۱۷۷	سنگ را آب کند نالهٔ جانسوز غمنام در توای آینه رخسار نگیرد آهم	۹

تا من از بهره و وصال تو نمی اندیشم / خاطر آسوده نخواهد شدن از تشویشم
ذرهٔ مهر تو ای ماه‌جبین از دل من / کم نخواهد شدن ار چند بسوزی هیشم
چنگ در حلقهٔ زلف تو توان زد هیهات / کی توانم که تو شهزاده و من درویشم
بتو شادم چه غم از طعنهٔ عالم دارم / یار من چشمهٔ نوش است چه باک از نیشم
گر ترا با من بیدل سر یاری باشد / هرگز از سرزنش خلق نمیاندیشم
پند عاقل نپذیرد دل دیوانهٔ من / تا تو مانند پری میگذری از پیشم
آشنایان ره بیگانگیم میپویند / زانکه بیگانه شمارند و من از خویشم
مگر آن یار دلارام درآید ز درم / ورنه هیچ ایمنی از دل نبرد تشویشم

۱۷۸	دین من پیروی مردم نیکوست غلام چه غم ار طبع بد اندیش نداند کیشم	۱۰

چو میدهند بر آن طرهٔ مرختم خم / ز رشک در دل من میکنند عنبر خم

مرا چو حسن تو پیوسته عشق افزونست / که دمبدم شودم تاب صبر محکم کم
چو عارضت عرق افشان شود ز می گوئی / بروی سرخ گل افشانده است شبنم نم
تو مست حسن و غروری کجا خبر داری / که من ز شوق لبت میخورم دمادم دم
ز حسن طلعت حور و پری نیاید زد / به پیش دلبری زادگان آدم دم
ازین سپس نتوانم کشید بار غمت / که کرده پشت من آن طرهٔ مرختم خم
چه کشته عاشق قاتل بود نمیرسد / ز زخم تیغ و ندارد خیال مرهم هم
ز محرمان چه بدی دیده نمیدانم / که میکنی شب و روز از حریف محرم رم
علاج غم بمی لاله رنگ باید کرد / که از دلت نبرد نکهت سپرغم غم

۱۷۹	چه غم که بی سر و سامان شدی ز عشق غلام که کار عالمی امروز گشته درهم هم	۱۱

اگر نه من ز حریفان بزم جم بودم / جبین بخاک در میکشان نبسودم

ایاز عهد خودم لیک تیره بختی بین … که رسم خواجگی آموخت عشق محمودم

اگرچه چشم فرو بسته‌ام ز هستی خویش … بروی شاهد مقصود دیده بگشودم

جمال یوسفم از دیده غایبست اینکش … نوا ز نی شکند نغمه‌های داودم

فغان ز دست تو دیر آشنای سخت کمان … که با خدنگ نگاهی نمیکشی زودم

منم مسبب هجران یار همیاری … که روزگار نبیند زمان بهبودم

بروز حشر مگر بوی دوست زنده کند … تنی که من بجهان از فراق فرسودم

ز عمر من چهل و هفت سال رفت و هنوز ۱۳۳۹ … بخاک پای عزیزان دمی نیاسودم

دلم در آتش هجران چنان نهفته بسوخت … که چشم هیچکس آبی نریخت از دودم

ز بس که دست حوادث فشرد تار وجودم … کسی نماند که از تار بگسلد پودم

۱۲	زیان من بجهان آن گذشته است غلام که چینه خواهی سوداگران بدسودم	۱۸۰

دانی چه وقت کار تو خواهد شدن بکام … وقتیکه عقلت از پی تقوی کند قیام

نام نکو ز کار نکو کسب میکنند … غافل مشو ز صحبت مردان نیکنام

با عقل باش تا برساند ترا بعشق … بیمغز دان سراسر غوغای خاص و عام

مقصود از آفرینش انواع کائنات … کس را خلاف نیست که عشق است والسلام

میخواستم که داد نصیحت دهم ولی … بگسیخت یاد روی توام رشته کلام

ایشوخ گلعذار من ای گلبن جوان … ایماه بی نظیر من ای سرو خوشخرام

با قامت تو سرو چمن دسته گیاه … با عارض تو ماه فلک کمترین غلام

عالم بتیغ شوق تو در خون طپید و باز … ناز تو برقرار و جفای تو مستدام

گر چون توئی بحسن توان یافتن کجاست … ور چون منی بعشق توان یافتن کدام

کی میشود که ترک تغافل کنی و ناز … با یکدگر براه رفاقت نهیم گام

دانی که همچو لاله دلم داغدار تست … ای لاله رخ که هیچ نداری غم غلام

۱۳	نی دست آنکه مهر تو از دل بدر کنم نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم	۱۸۱

نه طاقتی که هجر رخت بیش از این کشم
نه قدرتی که یاد تو از سر بدر کنم

شش سال سوختم ز فراق رخت چو شمع
آخر نشد که با تو شبی را سحر کنم

درد دل مرا بجهان چاره نماند
جز صبر بر فراق تو آنهم اگر کنم

گر همچو زر شود رخ من زرد از جفا
باور مکن که ترک تو ای سیمبر کنم

سودا خوش است با چو تو مه مشتری مرا
فارغ از آنکه نفع برم یا ضرر کنم

گر میرود سرم بسر کار تو گو برد
جانم توئی چه باک اگر ترک سر کنم

هم دل بجا گذارم و هم دین بیک نگاه
روزیکه پیش روی تو ناگه گذر کنم

یاری چو من بدست نیاری که در غمت
مردم بدون آنکه کسی را خبر کنم

جادار از باغ بهشتم برون کنند
گر با قدت بجانب طوبی نظر کنم

۱۴	در سینه مهر آنمه نامهربان مدام هرچند جور بیش کند بیشتر کنم	۱۸۲

شکر لبی که ز مهرش دلم رسیده بکام
ز یک تبسم او کار عالمیست تمام

تفاوتی نکند لطف و قهر او که مرا
خوش است از لب شیرین نوازش و دشنام

جمال خوب لطیف است و دلفریب ولی
دل رمیده ما را نمیکند آرام

دلم ز نکهت گل خوش نمیشود که مرا
به از شمیم تو هرگز نمیرسد بمشام

چگونه در نظرم روی غیر جلوه کند
که جز خیال تو در خاطرم نکرده مقام

مراد خویش ز دنیا و آخرت نبرد
کسیکه وعدهٔ وصل تو داد و روز قیام

اگر جهان بر بهشت جان بده روا باشد
که دلبری چو تو دیگر نپرورد ایام

ز حال زار اسیران کجا خبر داری
که در فراق تو چون میبرند صبح بشام

بروی خویش فرو ریخت موی پیشانی
که حسن ماه فزون تر شود ز رنگ ظلام

بکوه و دشت گریزان شدند کبک و غزال بروزگار تو آهو نگاه کبک خرام

۱۸۳

عجب که گردش گردون بپرورد دیگر
گلی بشکل تو و بلبلی بسان غنام

۱۵

من از آن روز که از مادر گیتی زادم سر قدم ساخته در دام بلا افتادم
آدم آن روز بفرزندی من میبالید که دل خویش بدان حور پریوش دادم
نه چنان لشکر غم ملک دلم کرده خراب که بجز دولت وصل تو کند آبادم
خاطرم جلوه گه مهر تو شد جا دارد گر فلک ماه بیاید بمبارکبادم
شوق رخسار تو ای گلبن شمشاد خرام بتماشای گلستان نرود از یادم
مستم آنقدر من از ساغر مهر تو که خلق همه از غصه گریزند و من از غم شادم
در تماشای تو ای خسرو شیرین دهنان عجبی نیست که شوریده تر از فرهادم
گر بدین جلوه بدیوان قیامت گذری هرگز آن روز کسی از تو نگیرد دادم

خانه ساخته ام در دل یاران قدیم تا دگر سیل حوادث نکند بنیادم
صنعت شاعری از غیر نیاموخته ام که در این شیوه همین حسن تو بود استادم

۱۸۴

تا شدم بنده آن ماه دلفروز غنام
پرتو مهر نمود از غم خویش آزادم

۱۶

چنان ز نرگس مخمور نیمخواب تو مستم که نیم غمزه برد اختیار خویش ز دستم
دهم بباد فنا آبروی نافه چین را اگر رسد بسر زلف مشکبار تو دستم
گشوده شد در عیش و طرب بروی من امشب که دل بحلقه زلف گره گشای تو بستم
روا بود گرم از بستگان خویش شماری که در هوای تو پیوند کائنات گسستم
بهر قدر من از ماه برتر است ولیکن هنوز پیش بلند اختران عشق تو پستم
چه وقت توبه توان دادنم ز عشق تو جانا که تا بحشر من از نشاه هوای تو مستم
تو آمدی و برفت از سرم هوای نکویان خلیلم آمد و بتهای آذری بشکستم

هزار فتنه بپا شد میان بزم رقیبان	شبی که در بر آن فتنهٔ زمانه نشستم
هوای نفس تبه کار عقل من نفریبد	که من ز دام خود از دولت هوای تو رستم
توئی که هیچگه احوال من بلطف نپرسی	منم که تا بقیامت در اشتیاق تو هستم

۱۸۵	غمام ساغر من رنگ می ندیده بعالم ولیک شهرهٔ عالم شدم که باده پرستم	۱۷

سحرگه بر رخ گل دیدم از آثار شبنم نم	دل خونین بلبل را ز رشک و غصه درهم هم
چکارم بتو ای سرو روان با گردش گلشن	که چشم نرگسش خواب آورد بوی سپرغم غم
بنجت خانهٔ خویش از غمت افسرده ام چندان	که گشت باغ داغ افزایدم وین دشت خرم رم
مرا عشق تو صاحب منصب را خواهد افکندن	که بار عشق سازد پشت سردار مفخم خم
نه تنها یار من سست است در عهد وفاداری	که در روی زمین امروز باشد عهد محکم کم
مگر درد مرا درمان کند شوخ پریزادی	کزین مشکل نمی یارم زدن با نسل آدم دم

مرا شد درد و درمان خوش از اطوار عاشق کش	ز شوق خرم او جان میدهم و ز بوی مرهم هم
چو دیدم رویش از تاب عرق غرق عرق گفتم	تو پنداری که بر برگ گلی افشانده شبنم

۱۸۶	غما ما طالع وارون نگر کز دست این ساقی بجای ساغر عشرت همی نوشم دمادم دم	۱۸

ز بس که در غم هجرت ز جان خود سیرم	شب فراق تو از شوق مرگ میمیرم
بکار خویش فرو مانده ام که در فراق	ز یاد برده بیکباره عقل و تدبیرم
جهان ز شور جنونم خراب شد اگر	خیال زلف سیاهت نبود زنجیرم
هزار گونه سخن با تو داشتم افسوس	که بست دیدن رویت زبان تقریرم
گذشت در غم هجر تو عمر من گوئی	برای درد و بلا ساخت دست تقدیرم
ز صبح میرسد امشب نمیدمد خورشید	که تیره شد افق از دود آه شبگیرم
مرا هوای تو از سر بدر شود هیهات	که عشق روی تو آمیخته است با شیرم

اگر بروی تو یکبار دیده بگشایم — بغمزه چشم تو صد بار میزند تیرم
بلا نمانده که گردون نیاورد بسرم — باین بهانه که عشق تو بوده تقصیرم
من از کتاب جهان طرفه آیتی بودم — که جز پرستش رویت نبود تفسیرم
بجلوه گاه تو دیوار تکیه گاه منست — که مات روی تو مانند نقش تصویرم

۱۹	غمام روی جوان زنده میکند دل پیر شگفت نیست که یارم جوان و من پیرم	۱۸۷

بجلوه گاه تو حیران چو صورت چینم — که بسته حسن جمالت زبان تحسینم
نخست روی ترا دیده چشم من هیهات — که از لطف برد صورت نخستینم
بخواب نیز ندیده است بوستان انگل — که من بچشم خود از عارض تو میچینم
چه رنجها که کشیدم ز جور دشمن و دوست — بجرم اینکه چرا مهرلست آئینم
سرود و رود دلم خوش نگرد و نغمه تار — که بی تو شاد نگردد روان غمگینم

در انتظار تو جانم بلب رسید از شوق — چه وقت میرسی ای آرزوی دیرینم
بدانی ای مه بیمهر من که در شب هجر — ز حسرت مه رویت قرین پروینم
همیشه ناله من وقت ناخوشی امنست — که نیستی چو طبیبان کنار بالینم
گرم فلک نکشد در غم تو چون فرهاد — برون میبرد از سر هوای شیرینم
بگیر دست من ای دستگیر من کامروز — شکست پشت صبوری ز بار سنگینم

۲۰	ز عشق روی تو طرفی نبسته ام چو غمام جز اینکه برده از دل قرار و تمکینم	۱۸۸

چنان بدیدن روی تو آرزومندم — که جز تو هیچ نخواهد دل از خداوندم
چقدر تشنه جگر دارد آرزوی فرات — بدیدن تو همانقدر آرزومندم
تو بودی آنکه دل دردمند من میخواست — که دل ببوی تو از مهر عالمی کندم
بترک عشق قسم خورده بود خاطر من — رخ تو دیدم و از یاد رفت سوگندم

چو شمع در شب هجرانت ای سراپا ناز — میان گریه بر احوال زار میخندم
تویی یگانهٔ عالم چو آفتاب و منم — که در پرستش روی تو نیست مانندم
ز دامنت نکشم دست عاشقی هیهات — وگر جفای تو از بند بگسلد بندم
روانشد از غم هجران آن نگار ز چشمم — هزار چشمه بدامن چو کوه الوندم
ز بند دام حوادث در اینجهان خراب — رها نکرد مگر رحمت خداوندم

۱۸۹	مگر بروی تو ایماه بی نظیر غمام ندیده چشم فلک هیچ وقت خورسندم	۲۱

غم روی جوانی کرده پیرم — که نزدیکست از شوقش بمیرم
خردمندان همه دیوانه گردند — اگر بینند یار بی نظیرم
دل و جان من از شادی فرو بود — چو چشم مست او برزد بتیرم
برآید دست غم ای بی‌نیت هرچند — گلی بستر ز خار آیا حریرم

بعهد کودکی هم دایهٔ من — بشهد عشق میآمیخت شیرم
ز بند هر که گویی میگریزم — ولی از دام زلفت ناگزیرم
نه جز نام تو ذکری بر زبانم — نه جز روی تو نقشی در ضمیرم
گرت حیفیست بر حال من ای لعبت — که من پیش رختا از جان سیرم
من از اول ز پا افتاده بودم — اگر عشقت نبودی دستگیرم
مرا سیمرغ رهبر بوده هیهات — که از راه افکند بانگ صفیرم

۱۹۰	غمام از آن لب جانبخش شیرین اگر دشنام باشد می پذیرم	۲۲

آمد نسیم صبح و شمیم بهار هم — بیدار گشت بخت من و چشم یار هم
بیدار گشت نرگس مستش ز خواب ناز — هوش از سرم بدر شد و رنج خمار هم
خندید بر رخم لب جانبخش او چو گل — کام دلم برآمد از آن گلعذار هم

بگذشت دور محنت هجران که یار من | آمد بلطف از درم و در کنار هم
جانا بس است ناز و تغافل که جان من | از دست رفت بی تو دل بیقرار هم
با درد و هجر یار برابر نمیشوند | رنج جهان و محنت روز شمار هم
از شوق چشم مست و لب می پرست یار | عالم خراب گشت و من دلفکار هم
چشم غریب عاقبت از لطف کردگار | روشن شود بدیدن یار و دیار هم
بر خویشتن مگیر مگر رنگ دوستی | گر زهر دوست بود تو ز شهد و تمار هم
دشمن ز دوست فرق نکردی که میکشی | داد از جفای دشمن و از جور یار هم

۱۹۱	ناز ترا غمام تواند کشید و بس من عاجزم ز جور تو و روزگار هم	۲۳

اگر چه بی تو بزندان هجر محبوسم | بیاد زلف تو زنجیر خویش میبوسم
نیاید از من بیدل بجز فغان کاشب | غم فراق تو بگرفت همچو کابوسم

لعکس

لعکس یوسف مصری بجرم عشق حبیب | زمانه کرد بزندان هجر محبوسم
بجز تو در دل من هیچکس ندارد جای | که اجنبی نبرد ره بملک محروسم
از آن زمان که خرامیدن تو دیدم | نکرده جلب نظر جلوه های طاوسم
لطافت تنت از روی پیرهن باید | لبان پرتو شمع از برون فانوسم
ز خاکپای تو کسب شرف توانم کرد | اگر نصیب شود افتخار پابوسم
بحیرتم که چرا بی تو زنده میمانم | که بگذرد شب و روزم بدرد و افسوسم
میانه من و جانان من حکایتهاست | که هیچ از او نتواند شنید جاسوسم
لعکس مردم دیوانه میشوم شیدا | گر آن پری نشود پیش دیده محسوسم

۱۹۲	غمام معنی لفظ خوشی ندانستم که هیچگاه نبود این لغت بقاموسم	۲۴

یکشب اگر بمهر شوی یار و مونسم | ماه فلک بتهنیت آید بمجلسم

جامی

جانی و روح‌بخش جهانی ولیک من / دور از تو همچو صورت دیوار بیحسم

معمور کی شدی دل ویران من بعشق / گر روی دلکش تو نبودی مهندسم

از فیض حسن تست که در هر غزل ترا / لعل و گهر نثار کند طبع مفلسم

جز قلب تیره هیچ ندارم من فقیر / کو کیمیای لطف تو تا زر کند مسم

زان در فنون عشق تو دانا شدم که بود / حسن رخت بمکتب عالم مدرسم

در راه عشق دیده بروی تو داشتم / کز ره بدر نبرد فریب موسوسم

بر باد رفت خشک و ترم در دیار عشق / یکباره سوخت عشق رخت رطب و یابسم

میسوختم ز وحشت هجران اگر نبود / یاد تو در تمامی ایام مونسم

نگذاشت یکقدم شوم از راه راست کج / حقا که خوب راهبری کرد سایسم

۱۹۳	از کام جان من برود تلخی فراق چون گفته غمام شود نقل مجلسم	۲۵

ساقی اگر امشب دهی از باده دوشم / بر باد فنا میرود از دست تو هوشم

یکباره چو چشم تو کند مست و خرابم / جامی که ز دست تو بروی تو بنوشم

گر عشق تو ای حور پریچهره نبود / آزاد نمیکرد از این دیو سروشم

بس بار گران داشتم از هجر تو بر پشت / صد شکر که در وصل تو افتاد ز دوشم

شب نیست که از هجر تو آه دل افگار / تا بام فلک بر نشود بانگ خروشم

سوگند بچشم تو که هرگز نشنیده است / مطبوعتر از بانگ دلاویز تو گوشم

چونانکه ز گل مرغ سحر نغمه سرا شد / از روی تو آموخت سخن طبع خموشم

گوشم بصدای تو و چشم برخ تست / معذورم اگر پند ادیبان ننیوشم

روزی قدمی رنجه کن از لطف بسویم / تا چند بدنبال تو سرگشته بکوشم

بیرون نروم از در این میکده هر چند / دانم که بجامی نخرد باده فروشم

برگوی غماما که بروی که کنم باز / چشمی که از این صورت مطبوع بپوشم

۱۹۴	بگریه رخنه توانم بسنگ خاره کنم ولیک در تو ندارد اثر چه چاره کنم	۲۶

تو شمع بزم رقیبان و من ز شوق رخت — چراغ کلبهٔ خود آه پر شراره کنم
بیاد ماه رخت در شبان تیره هجر — ز اشک دامن خونین پر از ستاره کنم
در انتظار تو ای ماه نازنین تا کی — چو غم ز مجلس عیش و طرب کناره کنم
بروزگار مرا عمر دیگری باید — که دردهای خود از دوریت شماره کنم
اگر علاج کنم درد عالمی هیهات — که رنج خویشتن از دوری تو چاره کنم
ز اشک دامن من چون افق شود خونین — چو یاد روی تو ای شوخ ماهپاره کنم
ز مصحف آیت نهی آیدم اگر روزی — برای ترک هوای تو استخاره کنم
سراغ جان جهان گر کسی ز من گیرد — بسویت ای مه نامهربان اشاره کنم
بهیچ رو نتوانم ترا بدام آورد — گر فریبی از آن غمزه استعاره کنم

۱۹۵	گذشت بی تو بافسوس روزگار تمام گرم تو یار شوی عمر خود دوباره کنم	۲۷

دمی که بر رخ جانان خود نظاره کنم — بیک نگاه دو صد درد خویش چاره کنم
ز غصه سوختم ای طالع زبون تا کی — ز دور بر رخ دلدار خود نظاره کنم
بدون مشورت عقل میسرم ره عشق — چرا بکار خود از غیر استشاره کنم
چو نقطه دایره‌ها دور من کشید از غم — گر از میانهٔ یاران خود کناره کنم
برای چیست چو خود کار خویش باید کرد — که استعانتی از بخت هیچکاره کنم
تو خانمان مرا کرده‌ای خراب چرا — شکایت از فلک و گردش ستاره کنم
رواست ای گل خودروی نازپرور من — که بی تو بستر و بالین ز خار و خاره کنم
بیا و در برم ای یار بیوفا بنشین — که با تو درد دل خویشتن شماره کنم
ز دوری تو پریزاد سنگدل تا چند — بسان مردم دیوانه جامه پاره کنم

بترک صحبت یاران خود نیارم گفت — مگر دل از تو در اینکار استعاره کنم

۱۹۶

گرو برد ز دُر و لعل گفته های غمام
اگر بگوش تو زاین گفته گوشواره کنم

۲۸

اگر بوصل تو گردون کند سرافرازم — بشکر در قدمت جان خویش میبازم
زهی سعادت و دولت که اختر طالع — بمجمع باهوشی چون تو کرد ممتازم
زمانه پایهٔ قدرم رسانده تا جائی — که با جمال بدیع تو عشق میبازم
ز تاب شوق تو مانند شمع میسوزم — ولی بیاد تو با سوز خویش میسازم
مرا بعشق نکوهش کنی نمیدانی — که من بدین هنر اندر جهان سرافرازم
برای دیدن روی تو بود خلقت من — رخ تو دیدم و انجام یافت آغازم
روا بود که ز من روی خود بگردانی — اگر بحال خود از دیدنت بپردازم
رموز عشق مرا با تو خلق پی نبرند — وگر تمامی عالم شوند غمازم

بیک نگاه بکشتی مرا و زنده شوم — اگر بدیدهٔ رحمت نظر کنی بازم
مرا به بندگی خویشتن پذیرفتی — بلطف خویش ز حد بگذراندی اعزازم

۱۹۷

غمام همچو تذرو چمن بدورهٔ عمر
بگرد سرو قد یار بوده پروازم

۲۹

نه با شوقت بود دست ستیزم — نه از جورت بود پای گریزم
ز شوق رویت ای ماه دل افروز — لبان شمع سوزان اشکریزم
ز رویت تازه شد شور نشورم — ز بالایت بپا شد رستخیزم
اگر شفقت نمیکردی خلاصم — ز غم میکشت عقل بی تمیزم
گرم بر سر نیائی صبح محشر — ز خاک گور هرگز برنخیزم
زلیخا روی گرداند ز یوسف — اگر دیدی رخ یار عزیزم
ببوی گوهر یکدانه خویش — بهر راهی که بینی خاک بیزم

بجز عشقت نباید هیچ کارم — بجز وصلت نشاید هیچ چیزم
بجز یارم نمیباید نه طعامم — که بغیر بیند باجوز و مویزم

۱۹۸ — غمام آمدم که دل میرفت گفتم
که خواهد رفت دین از دست نیزم — ۳۰

نه دستی هست که با روزگار ستیزم — نه پای هست کزین گیر و دار بگریزم
نه دلبری که ازاو کام دل بدست آرم — نه همدمی که زمانی بدو بیامیزم
گرفت خاطر ازین تیره خاک غمناکم — ملول شد دل ازاین وادی بلاخیزم
خوشا دمیکه ازاینخاکدان ببندم رخت — که سیر شد دل ازاینعالم غم انگیزم
درین دیار غم انگیز وادی خونخوار — علاوه بر همه پیش آمده است بیچیزم
دلم ربوده پریچهره ستمکاری — که نیست یکنفس ازوی مجال پرهیزم
برغم صبر و قراری که داشتم در دل — ز دست برده بیکجلوهٔ دلاویزم

قتیل غمزهٔ آن دلربا چو فرهادم — اسیر آن لب شیرین لبان پرویزم
فغان ازآن مه ابرو کمان سنگین دل — که بر نشانه بدل چند ناوک تیزم
بر پیش آمد و بر زخمهای پنهانی — نمک بپاشد ازآن خندهٔ شکر ریزم
بصد شتاب ز من بگذرد چو باد صبا — وزین دریغ بسر خاک راه میبیزم
گذشت دور جوانی برنج و اندوهم — مسلم است که پیری چنین بود نیزم

۱۹۹ — غمام خاطر من خوش نکرد فصل بهار
دگر امید چه باشد بفصل پائیزم — ۳۱

من آن سعادت و دولت بخود نمی بینم — که در کنار تو ای سرو ناز بنشینم
روان بکالبدم جان تازه باز آید — چو آمدی بعیادت فراز بالینم
اگر ز وصف تو خاموش مانده ام شاید — که بسته حسن تمامت زبان تحسینم
نیاز من بنهایت نمیرسد هرگز — که تا تو پادشهی من گدای مسکینم

اگر زمانه بوصل تو خوشدلم سازد / وگرنه بی تو همان دردمند غمگینم

اگرچه شکل نحیفم بدل شده است ولی / نگاه کن که همان عاشق نخستینم

برفت دین و دلم در هوای یار و هنوز / اسیر چنگ ملامتگران بیدینم

چرا متاع دل خود بخوبان ندهم / که من بخوبی او در جهان نمی بینم

بسی نماند که چون کوهکن مرا بکشد / تغافلی که زمن کرد یار شیرینم

بگفتمش که ز عاشق چرا گریزانی / جواب داد که اینست رسم و آیینم

۲۰۰	غمام جز بتماشای آن پری رخسار نیافته است دل بیقرار تسکینم	۳۲

تا گشته پای بند هوای رخت دلم / از آب دیده پای فرو رفته در گلم

رفت از سرم هوای جهانی ولی نرفت / یاد تو از ضمیرم و مهر تو از دلم

تا جلوه میکنی چو پری پیش چشم من / در دل اثر نمیکند افسون عاقلم

الشمع دلفروز مرا سوختی و باز / پروانه وش بنور جمال تو مایلم

آسان نبود در غم روی تو سوختن / غافل کشید عشق در اینکار مشکلم

گر خوشه چین خرمن حسنت شدم رواست / زیرا که سوخت برق هوای تو حاصلم

دیوانگی بعقل گرانمایه میخرم / گر زلف مشکبار تو باشد سلاسلم

طبع خموش من بسخن در نیامدی / گر روی دلکش تو نبودی مقابلم

تا گنج وصل یار نیارم بچنگ خویش / باشد چو گنج در دل ویرانه منزلم

لطف خدا اگر نشدی ناخدای من / کشتی ز بحر غم نرسیدی بساحلم

۲۰۱	فرهاد نیز محو تماشا شدی غمام در جلوه گاه خسرو شیرین شمایلم	۳۳

هرگه که زخم سینهٔ خود یاد میکنم / صد آفرین بناوک صیاد میکنم

از بهر نظر که بر رخ خوبش بیفکنم / دامی برای خویشتن ایجاد میکنم

گوید خموش باش که عین عدالتست ‌‌ وقتی که داد از اینهمه بیداد میکنم
تو آن نه‌ای که گوش بافغان من کنی ‌‌ بیهوده از جفای تو فریاد میکنم
داغ غمم بیاد قد و رخت تازه میشود ‌‌ گاهی که سیر لاله و شمشاد میکنم
گر خانه ام خراب کند دور چرخ باک ‌‌ شهری ز گنج وصل تو آباد میکنم
گر بخت خاطرم بوصال تو خوش کند ‌‌ خلق جهان ز بند غم آزاد میکنم
گر شام غم سیاه کند روزگار من ‌‌ خود را بیاد ماه رخت شاد میکنم

۲۰۲	آخر بعشق ای بت شیرین غمام را مشهور تر ز خسرو و فرهاد میکنم	۳۴

فزاید پیش یاران آبرویم ‌‌ گر آن جان جهان آید بسویم
مرا عهدیست با آن ماه رخسار ‌‌ که جز در وصف او شعری نگویم
بغیر از بوی موی آن دلارام ‌‌ اگر مشک ختن باشد نبویم

چو سروش در کنار خود بیارم ‌‌ گر آب رفته باز آید بجویم
بیاور می که با آن آب گلرنگ ‌‌ غبار غم ز لوح دل بشویم
خمارم نشکند با نبید و ساغر ‌‌ مگر ساقی بپیماید سبویم
مکن منع من از سرگشتگیها ‌‌ بچوگان گو من بیچاره گویم
بنزد نیکنامان گرد بدنام ‌‌ هوای دلبران خوبرویم

۲۰۳	غمام از دور گردون راحت دل نمی‌یابم و گر عمری بجویم	۳۵

دمی که چون مه تابان گذشتی از پیشم ‌‌ نگاه کردی و بیگانه کردی از خویشم
اگرچه دست بدامن زدم جهانرا ‌‌ بجز تو هیچکس از دل نبرد تشویشم
بدل ز دولت عشق تو گنجها دارم ‌‌ اگر بصورت ظاهر گدا و درویشم
بکارهای جهان دست برده‌ام لیکن ‌‌ بجز هوای تو کاری نرفت از پیشم

کنون که دوست شدی با من ای نگارینم
لب تو پر نمک و طره تو مشکین است
بجز هوای تو چیزی دگر نمی‌بینم
زمن که دیده بروی تو نوش لب دارم

اگر جهان همه دشمن شوند نیندیشم
عجب که بوی تو گردیده مرهم ریشم
اگر خیال ز دل و جان کنند تفتیشم
عجب [illegible] گی نباشد از نسیم

۲۰۴	اگرچه کمترم از هر که بنگری چو غلام ولی بمهر تو از هر که دیدمه پیشم	۳۶

ترسم این آه دمادم آتش افروزد بجانم
میدمد جان نوم در تن نسیم صبحگاهی
من نپوشم رز روی دلکشت چشم ارادت
آرزوئی داشتم در دل که آئی در کنارم
گر بلائی چون تو ناگه در جهان پیدا نگردد

وین سرشک خون فشان پیدا کند راز نهانم
چون شمیمی آورد از طره عنبر فشانم
گو بسوزد آتش عشق تو مغز استخوانم
در کنارم آمدی یکبار و بردی از میانم
کی تواند کرد مفتون فتنه آخر زمانم

طالعم بنگر که جور دشمنان و هجر یاران
دیگرم امید خلاص از موج این دریا ندارم
پشتم از سنگینی بار غم هجران دو تا شد
یک امیدم هم بر نیامد با دو صد کوشش که کردم
بر سرم بنهاد تاج سرفرازی چرخ و گوئی

اندرین دوران بر آوردند دود از دودمانم
کاش کشتی بشکند یا پاره گردد بادبانم
ای توانا رحمتی آور بحال ناتوانم
ترکشم خالی شد و یک تیر ماند بر نشانم
چون زمین پامال خواهد کرد دور آسمانم

۲۰۵	نی جهان دیگر بکار آید مرا نی جان غمها درد بی درمان دل بیزار کرد از این و آنم	۳۷

کاش در عمرم شبی رامست دیدار تو بودم
گر کمند زلف مشکینت نبودی سر و بالا
عاشقی چو من نه بیند دیده گردون که عمری
رود خون از چشم من جاری شود در پایت در رو

تا ترا چون ماه کامل بینم بخوبی میستودم
از بلندیهای رفعت کس نیاوردی فرودم
هر چه کم میکردی از پرسش بمهرت میفزودم
چون بگوش آید دم جانسوز نای و بانگ رودم

دل بسویت میکشید و عقل سوی دیگرم	عاقبت این کشمکش بگسیخت از هم تار و پودم
آتش شوق تو چندان سوخت جانرا که آخر	از دل سوزان ببام چرخ گردون رفت دودم
دیده میبستم برغبت از تماشای دو عالم	یکشب از بر روی زیبای تو چشمی میگشودم
گر تو بودی یار من البته از خیل خوبان	گوی مقصود خود از چوگان عالم میربودم

۲۰۶	زنده کردی باد دم جانبخشم و منت پذیرم ورنه منهم چون غمام از روز اول مرده بودم	۳۸

زحسرت گل روی تو زرد شد رویم	زشوق چشم سیاهت سفید شد مویم
قرار برده از دل بزلف مشکینم	خرد ربوده از سر بچشم جادویم
چه رخنه ها که بدل میکنی ز مژگانم	چه زخمها که بجان میزنی زابرویم
تو سرو قد گل اندام رحمتی نکنی	وگر ز دیدهٔ خونین روان شود جویم
دو باره جان بتن مرده ام فرود آید	اگر بچشم عنایت نظر کنی سویم

چو تافت پنجهٔ صبرم غم تو دانستم	که مرد ساعد سیمین نبوده بازویم
اگرچه در غمت از پا فتاده ام صد بار	که از وفا قدمی هم نیامدی سویم
ولی گمان مکن ای بیوفای سنگین دل	که من بجور و جفا از تو دست میشویم
هنوز با همه سنگین دلی و بیمهری	بروی خوب تو سوگند خورده میگویم
بدل ز جان خودت بیشتر همی خواهم	بجان ز کام دلت بیشتر همی جویم
بجز کلام تو حرف کسی نمیشنوم	بجز هوای تو راه دگر نمیپویم

۲۰۷	غمام بجنبه ی از دل گرفتاران تو میسرائی و من از فراق میمویم	۳۹

ساقی بیا و باده کن از شیشه ام بجام	کز وصل یار کار من امروز شد بکام
می ده که آمده است دلارامی از درم	کز بهر دیدنش مه گردون فتد ببام
آمد ز در چو رحمت حق در گه نزول	ننشست چون امید که در دل کند مقام

زنگ غمی که قلب مرا تیره کرده بود — از خاطرم زدود به یک پرسش و سلام

ای راحت روان من ای یار بی نظیر — ای گلبن جوان من ای سرو خوشخرام

چون ماه اگر ز ابر تغافل برون شوی — از جلوهٔ تو کار جهان میشود تمام

هرگز ترا چنانکه تو هستی ندیده اند — آنانکه از بهشت برین میبرند نام

چون آفتاب بر سر من سایه میکنی — ای آفتاب پیش رخت کمترین غلام

ماه فلک بیاد رخت میکند سجود — سرو چمن ببندگیت میکند قیام

گرچند شب بهجر تو آورده ام بروز — زین پس بهر از صبح کنم بر رخ تو شام

۲۰۸	چشمم برای جلوهٔ روی تو باز ماند چون گوش اهل دل ز پی گفتهٔ غمام	۴۰

عشق روی نوجوانی در جوانی کرد پیرم — کز هوای زلف مشکینش بدام غم اسیرم

یافتم چون گنج پنهانش زهی اقبال و طالع — کرد فارغ وصل او از گردش بالا و زیرم

خار باغ عشق او دلکشتر است از [illegible] — خاک راهش خوشتر است از فرش دیبا و حریرم

مو بمویم بستگی دارد بروی دلفریبش — دایه گویا با هوای اینجوان آمیخت شیرم

از تغافل میزند زخم پیاپی زود زودم — میفرستد مرهم از پرسش ولیکن دیر دیرم

چون نشیند در نظر برپا کند شور نشورم — چون بپا خیزد نشاند نقش زیبا در ضمیرم

چشم مستش با نگاه و ابرو و مژگان دلکش — گه بتیغم میزند گاهی بخنجر گه بتیرم

در نگاه اولین دیوانه تر خواهد شد از من — گر ببیند چشم عاقل روی یار بی نظیرم

۲۰۹	گرچه عمری چون غمام از شوق رویش شوخ جانم لیکن اکنون از نوازشهای او منت پذیرم	۴۱

تا بسر زلف یار عهد نبستم — از غم و تشویش روزگار نرستم

پرده ز رخسار یار من نگشودند — تا در غوغا بروی خویش نبستم

رشتهٔ تسبیح من که داشت گرهها — صاف نشد تا که از همش نگسستم

خبر ندیدم ز نیکنامی و زین پس — رند خراباتیم خماری و مستم

گو برو و دیگران بدام خود افکن — الغنیم عالم که از کمند تو جستم

بر سر آنم که بعد از این بفراغت — با تو کشم جام می که توبه شکستم

باغ گل و لاله زار بوده و هستی — خار تو و داغدار بوده و هستم

جز بکنار تو ای یگانهٔ عالم — در طلبت هیچ جا ز پا ننشستم

تا نشدم مست نرگس تو سراپا — ساقی مجلس نداد باده بدستم

قدر بلندم همین که یار منی تو — گرچه بچشم جهان محقر و پستم

بسکه چو حربا بروی خوب تو مائلم — خلق شمارند آفتاب پرستم

۲۱۰

هرچه بنوشم ز جام شربت وصلش
باز بدیدار یار تشنه ترستم

۴۲

گه بپا خیزم ز شادی گه ز مستی می نشینم — با توای آرام جان گاهی چنان گاهی چنینم

با زمین کاری ندارم منکه با خورشید یارم — با فلک دیگر چه کارم منکه با مه همنشینم

سرو بستان شد اسیر قد رعنای نگارم — ماه گردون شد غلام روی یار مه جبینم

گر فلک صد بار دیگر دور خویش از سر بگیرد — در جهان دیگر نیاید مثل یار نازنینم

گر سراپای ترا من مو بمو بینم بدقت — یکسر مو بد نیاید بچشم خوب بینم

در نگاه دومین انگشتری زاول بچشم — زانکه یکجا برده دل با نگاه اولینم

کی طمع کردم که تابد چون تو ماهی زآسمانم — کی گمان کردم که باشد چون تو گنجی در زمینم

میروم گر با تو باشد در قصور باغ جنت — ورنه هرگز نیست کاری منت در خلد برینم

دیده‌ام خونبار بود و خاطرم غمناک لیکن — اینزمان از شادی وصلت نه آن باشد نه اینم

۲۱۱

جز ترا چشم غمام از عالم امکان نبیند
جان من تنها توئی دنیا و عقبی عقل و دینم

۴۳

بدام زلف پریچهره گرفتارم — که چشم مست وی از عقل کرده بیزارم

اسیر غمزهٔ اندلربای فتانم
قتیل غمزهٔ آن دلفریب عیارم

اگر فرشته ز خیل پری بگیرد جفت
نیاورد پسری دلرباتر از یارم

ز دلربائی آن بی نظیر دانستم
که عاقبت بکجا میکشد اندو کارم

برای دیدن رخسار اوست کوشش من
بوصف حسن دلاویز اوست گفتارم

چنان فریفتهٔ روی اوست خاطر من
که در دو عالم از او خوبتر نپندارم

بنوبهار ز بس سرخوشم بیاد رخش
نه سوی باغ کشد دل نه سوی گلزارم

چگویمت که چسان در سخن همی پاشد
نمک بزخم درون از لب شکربارم

چگونه خانه نشین میشوم که هر ساعت
هوای دیدن او میکشد ببازارم

هواش دمبدم افزون شود از آن ترسم
که صبر کم شود از اشتیاق بسیارم

۲۱۲	گذشت و دل ز برم برد و جان بهم چو غمام بپیش دیده اگر بگذرد دگر بارم	۴۴

بحسن دلبر من کس ندیده در ایام
که ماه لاله عذار است و سرو سیم اندام

ز بس که محو رخش گشته ام نمیدانم
که من کدامم و آن یار بی نظیر کدام

اگر نهاده بود آن پری نمیآید
تصور رخ خویش بخاطر اوهام

نپروریده در آغوش مهر فرزندی
بحسن اینهمه نوزاده مادر ایام

بی محال گرفته است جان ما دامنش
کسی که از لب او میکند تصور کام

گرش بصحبت ما نیست رغبتی شاید
خواص را نبود اعتنا بخیل عوام

بعکس آنکه شنیدی جوان کند دل پیر
قیامتی که در آن سرو زکار کرده قیام

چه خوب بود که در روزگار میبودم
بجای آنکه ز من میبرد بدوست پیام

رفیق نیست کسی کز خودش خبر دارد
خلیل نیست مگر آنکه بشکند اصنام

بفکر اهل هوا خویشتن مکن مشغول
که صبح هستی خود را نمیبرند بشام

پریوشی که شنیدی بانکر شمه و ناز
بهیچ جا نکند جلوه جز بچشم غمام

۴۵	گل خوبی دمید از طرف باغم که روشن شد از او چشم و چراغم	۲۱۳

برآمد لاله از طرف جویم — نه لاله مرهم صد درد و داغم

امیدم وقتی از عالم برآمد — که میدادند سوی او سراغم

نه جز رویش خیالی در ضمیرم — نه جز وصلش هوائی در دماغم

نه جز او گلبنی خواهم نه سروی — نه جز او لاله زارم باد و باغم

شبم روشن تر از روز است هر شب — که روشن باشد از وصلش چراغم

نه هیچ از بند او باید خلاصم — نه هیچ از یاد او باید فراغم

نه با ساقی دگر کارم نه با جام — که می مهجو شد از عین ایاغم

چنان سرمستم از یاد جمالش — که آید حکمت اندر گوش لاغم

سرم مست نوای طوطیانست — نیاید وجدی از بانگ کلاغم

۴۶	عجب نبود غم شام از بانگ بلبل بود دلکشتر از فریاد زاغم	۲۱۴

شبی سیاه تر از بخت مردم ناکام — که بوی صبحدم از وی نیامدی بمشام

غریق بحر سیه روزی و بلا بودم — که بردمید صباح امیدم از پس شام

درآمد از در من ناگهان دلارامی — که دلربا تر از او کس ندیده در ایام

چنانکه در شب دیجور بردمد خورشید — چنانکه ماه برون آید از حجاب ظلام

پریوشی که گرش عقل دوربین دیدی — چو من بشورش و دیوانگی شدی بدنام

ز بسکه شیفته او شدم ندانستم — که من کدامم و آن یار بی نظیر کدام

سلام کرد و چو گل لب بخنده باز گشود — بحیرتی نشنید در جواب سلام

نشست و لب بسخن برگشود و پرسش کرد — بحیرتم که چگویم از ان قعود و قیام

پس از تفقد و دلجوئیش بجای آمد — حواس من که ز تن رخت بسته بود تمام

دلم ز لب بسخن آمد و بدو گفتم	که ای برخ برخ شمشاد و قد سیم اندام
گمان نبود ز بختم که چون تو دلداری	بروی چشم چو من بیدلی گذارد گام
طمع نبود مرا نعمتی باین عظمت	که هیچوقت نیم در خور چنین انعام
هوای صحبت من کردهٔ وگرنه ترا	میان مجلس ما خاکیان نبود مقام
تویی که اهل دل از هر کنارهٔ عالم	برای طوف حریم تو بسته اند احرام
تویی که دانش اهل نظر نظیر ترا	نه در عقول نشان داده و نه در اجرام
زبان لال من و شکر مقدمت هیهات	سکوت عاجز الکن به از ادای کلام
بخنده گفت که بس کن ازین سخن سازی	خواص را نشناسند مردمان عوام

۲۱۵	بکام خویش رسیدی بعیش و عشرت باش مباش در پی گفت و شنید همچو عمام	۴۷

گذشت از پیش من سرو روانم	برقص آمد ز دیدارش روانم

نمیشد ماه گردون پرتو افکن	اگر میدید ماه مهربانم
چمن دیگر نپروردی نهالی	اگر دیدی قد سرو روانم
دمی کز لطف آمد در کنارم	بچشم خویش دیدم روی جانم
گهی از دیدنش اندر بهشتم	گهی از یادش اندر بوستانم
بجز روی دلارایش نبینم	بجز وصف سراپایش ندانم
دلم از شوق میرقصد ز یادش	اگر نامش بر آید بر زبانم
بدور او ز من طوری نبینی	بهر طوری که او خواهد همانم
چه منتها بجان دارم من از عشق	که سوی صدر بر دارد ز آستانم
نمی پنداشتم هرگز بعالم	که سیمرغی شود هم آشیانم

۲۱۶	عمام از شوق آن ماه دل افروز ندانم بر زمینم یا آسمانم	۴۸

بخنده شد لب جانبخش یار باز از هم
چنانکه نرگس مستش ز خواب ناز از هم

یگانه کرد محبت دو یار سرکش را
که داشتند بصد گونه احتراز از هم

اگرچه او همه حسن است و من سراپا عشق
بچشم عقل نداریم امتیاز از هم

زمانه ریخت بخاک آبروی گل که چرا
بپیش غنچه لب من شده است باز از هم

من و حبیب من اکنون چو شمع و پروانه
شدیم مست هم و گرم سوز و ساز از هم

خدا جدا نکند از هم این دو همدم را
که میکشند بنیروی عشق ناز از هم

دو یار شیفته را میتوان یکی نامید
که هردو در طرب آیند و اهتزاز از هم

عیان شد آنچه نهان بود پیش اهل نظر
گسیخت رشتهٔ پیوند اهل راز از هم

نبرد پیر خردمند فرقها داند
جوان بوالهوس و مرد عشقباز از هم

همیشه عاشق و عاقل ز هم گریزانند
چنانکه متقی و شخص بی نماز از هم

بیار باده که هرگز جدا نمیگردند
غلام بیدل و آنماه دلنواز از هم

۲۱۷	جادو نگاه سرو قد کجکلاه من چون زلف خود بهم زده روز سیاه من	۱

جان میدهم که کام دلی گیرم از لبش
سودای من نگه کن و فکر تباه من

خورشید در نقاب خجالت نهان شود
گر برکشد بجلوه گری پرده ماه من

مطرب رهی نزد که ز خویشم برون کند
گو یاد دوست کن که همین است راه من

گر پیش دیده حور و پری جلوه گر شوند
جز با رخ تو انس نگیرد نگاه من

گفتم که شمع مجلس من میشوی شبی
بیچاره من که سوخت مرا اشتباه من

شادم که از تبسم برق عنایتت
یکباره سوخت خرمن جرم و گناه من

با خار و با گلت خوشم ای گلبن جوان
بگذار در پناه تو باشد گیاه من

شد مانعم ز دیدن رویت نقاب زلف
یارب کسی مباد بروز سیاه من

جانا دلم مسوز که ترسم سیه کند
آئینهٔ جمال ترا دود آه من

۲۱۸

رفت از میان غمام غم عشق نمده باد
کاورد کهتر باد و بد ربرد کامن

۲

عیش بی بادهٔ گلفام چه خواهد بودن
باده بی دیدروی دلارام چه خواهد بودن

گرنه پروردن رندان بود و مغبچگان
حاصل گردش ایام چه خواهد بودن

زهره گو ساز طرب ساز کن اکنون ورنه
زحمت خنجر بهرام چه خواهد بودن

عاقبت کالبدی ماند و یکمشت خیال
چند پرسی که سر انجام چه خواهد بودن

تا ندیده است کسی لعل لبت کی داند
که مرا لذت دشنام چه خواهد بودن

تا کی از شیشه و پیمانه جوانی تا چند
یار جو یار می و جام چه خواهد بودن

چه زیان میبری ار عامه قبولت نکنند
سود مقبولی انعام چه خواهد بودن

تا کی آرام دل از گردش گردون جویی
گو نه دل باش و نه آرام چه خواهد بودن

هر کسا نیکه بخوبی نشناسند ترا
اثر نامه و پیغام چه خواهد بودن

۲۱۹

پخته شو از تف خورشید درخشان چو غمام
حاصل همدمی خام چه خواهد بودن

۳

شراب خوردن و رخسار شاهدان دیدن
هزار مرتبه بهتر ز خود پرستیدن

بعشق کوش گرت عیش و خوشدلی باید
که بهتر از همه کار است عشق ورزیدن

بساط عیش فرو چین و برگل زاهد
اساس زهد خوش است از برای برچیدن

باستراحت مردم بکوش کاسانست
برای عیش ابد یکدو روز کوشیدن

ز علم بیعملان هیچ طرف نتوان بست
خوش است موعظه اما برای نشنیدن

تو خود بگو رخ خوبان و دست واعظ شهر
کدام خوبتر است از برای بوسیدن

اگرچه سینه صد چاک و داغ دل دارد
بگرد لاله عذاران خوش است گردیدن

مرا مگوی که زآن ماه پاره چشم بپوش
که میتواند از آن چهره چشم پوشیدن

ز حسن عارض ساقی چنان خراب شدیم
که بی نیاز شدیم از شراب نوشیدن

گل از تبسم جان پرورت اشت خبر		که پیش روی تو آغاز کرد خندیدن
۲۲۰	دل غمنام نسوختی بی مهری گرش شناخته بودی بمهرورزیدن	۴

چون ماه اگر بلطف درآید نگار من — روشن شود چو طالع من روزگار من
مانی اگر دوباره بعالم شود پدید — حیران شود ز خوبی نقش نگار من
باد صبا چو طرهٔ او درهم افکند — برهم خورد چو طرهٔ او کار و بار من
من روی از او بروضهٔ رضوان نمیکنم — دلکشتر از بهشت بود روی یار من
دنیا و آخرت بکسان دگر دهید — جز دوست هیچ چیز نیاید بکار من
خون میکند چو لاله دل داغدیده ام — چون میرود چو سرو روان از کنار من
میخواستم که دل نسپارم بهیچ روی — روی تو برد از کف من اختیار من
چون نور کی بدیدهٔ من جای میکنی — ای آرزوی دیدهٔ شب زنده دار من

بگذشتی از برابر من چون پری بناز		یکباره بردی از دل شیدا قرار من
خوش باشد ار بمنزلم آئی شبی ز لطف		کز حد گذشت بر سر ره انتظار من
۲۲۱	از سرو و گل که نام برد بعد ازین غلام در پیش یار سروقد گلعذار من	۵

ای روی دلکشت مه اردی بهشت من — وی منظر بدیع تو باغ بهشت من
نازم بحسن سابقهٔ خود که عاقبت — بر روی لست خامهٔ سرنوشت من
در سینه تخم مهر تو کشتم که در جهان — وصل تو گشت حاصل ایام کشت من
حور و قصور بذل گدایان کنم اگر — در روز رستخیز تو باشی بهشت من
در سجده و نماز توام قبله بوده — هر جا که بود مسجد من یا کنشت من
خیاط صنع جامهٔ خوبی بدوخته است — الا بقامت مه نیکو سرشت من
زانسان که من بروی نکوی تو مایلم — ای اختیار خوب شود طبع زشت من

۲۲۲	کاری بکرد درتو غم وناله غمام دریا بهم نخورد زتاثیر خشت من	۶

گر مهربان شود صنم ماهروی من — ماه فلک بتهنیت آید بسوی من

هیهات کافتاب شود شمع بزم من — بیچاره من که نیست جزاین آرزوی من

سرتاقدم بخون دل آغشته پیکرم — تا داده آب دیدهٔ من شستشوی من

سرمست کرد ساقی عشقم بدست خویش — لبریز کرد چشمهٔ حیوان سبوی من

دیدی که بعد از آنهمه پرهیز واحتیاط — برباد رفت زاتش عشق آبروی من

گر دوری تو اینهمه نامهربان نبود — دور فلک سفید نمیکرد موی من

خون گردد و زدیده بدامن روان نشود — هر جرعهٔ که بیتو رود در گلوی من

میآرمت چو سرو روان درکنار خویش — گر آب رفته باز در آید بجوی من

یاران زتند خوئی من در تعجبند — غافل که دوری تو نه کرد خوی من

میسوختم بمجمر شوق تو همچو عود — خوش بود وقت عیش عزیزان ببوی من

۲۲۳	درخواب بود چشم تو چون طالع غمام بیدار گشت عاقبت از هایهوی من	۷

گر مهوشان نشدی پای بند من — ماه فلک اسیر شدی درکمند من

سرو چمن چگونه زند لاف دلکشی — با جلوه های قامت سرو بلند من

من خود بهیچ رو نکنم ترک عشق یار — بیهوده داد ناصح بیکار پند من

دیوانه میشدم بجهان گر نمیشدی — زنجیر زلف ماهرخان پای بند من

گفتم که زنده میکند اینجان مرده‌را — گفتا تبسمی زلب نوشخند من

تا در میان خود کمر بندگی ببست — از چنگ غم برست دل مستمند من

دیدی که در میانه شهرم بعاشقی — بدنام کرد خاطر نیکو پسند من

هم ترک خویش گیرد وهم ترک دیگران — تا خو گرفته با تو دل دردمند من

گر بود با منت سر همراهی ای یار — گردون نمیرسید بگرد سمند من
خواهم که در کمند خود آرم ترا ولی — ترسم مرا شکار تو سازد کمند من

۲۲۴

من با سلف چه کرده ام از نیکوئی غمام
تا با من آن کند خلف ارجمند من

۸

گر آشنا شود مه دیر آشنای من — بیگانگی تهی کند از خود سرای من
هرگز نکرد پرسشی از حال من ز لطف — وز انتظار سوخت دل بینوای من
صیاد و بند و دام بسی دیده ام ولی — هرگز نبسته چون تو کسی دست و پای من
دانست گر غمش دل من خون شده است و باز — رحمی نکرد بر غم بی انتهای من
چندین شکنجه را بشکنجی نهفته است — زلف سیاه دلبر بالا بلای من
مغرور خویش بودم و غافل که روزگار — آماده کرده چون تو بلائی برای من
دردا که گشت وحشت بیگانگی مرا — وانگه بهیچ رو نشدی آشنای من

کشتی مرا ببناز و ندانم که روزگار — کی گیرد از تو داد من و خونبهای من
کاش از برای اینکه ز حالم خبر شوی — میبود با تو پرسش و زجرای من

۲۲۵

پند غمام عین صوابست و خیر محض
اما بدر نمیکند از سر هوای من

۹

این بلا بالا نگار سیمتن — باغ فردوس است یا دلدار من
بهتر است از زندگانی بیخلاف — خوشتر است از جان شیرین این سخن
شاخ طوبی قامت این گلعذار — باغ جنت روی این سیمین بدن
گر نگاه اینست و چشم مست این — کور بادا چشم آهوی ختن
جان خود را مژدگانی میدهم — گر کسی پیغام او آرد بمن
ای پریرخساره بالا بلا — وی فریب عقل و هوش مرد و زن
کی رسد آنشب که بینم خویش را — با تو روبارو میان انجمن

دل نمیدادی بشیرین هیچوقت	گر تو میبودی بعهد کوهکن

۲۲۶	وه چه خوش بودی اگر بودی غنام جفت اینخلق نکو خُلق حسن	۱۰

عاقبت اینچشم مست و این لب میگون	خلق جهان میکند بروی تو مفتون
همچو تو سروی نبوده باغ ارم را	مثل تو ماهی ندیده دیدهٔ گردون
لیلی اگر در جهان بدور تو بودی	میشدی از دیدن جمال تو مجنون
منکر فضل مسیح کو که ببیند	لعل لبت مرده زنده میکند اکنون
سحر نگاه تو مسخره کرد جهانرا	چشم تو جادو گریست بیدم و افسون
گر ننشستی بدل خدنگ نگاهت	هیچ نگشتی روان ز دیدهٔ من خون
شور جنون افکند بیاد وصالت	در سر سودائیم نوای همایون
بر سر کوهی اگر ز شوق تو گریم	سیل روان میشود ز کوه بهامون

عشق تو جان نویست در تن عالم	ترک بهوایت کسی چگونه کند چون
دیده همی پوشد از تو عاقل خودبین	بخت سیاهش ببین و طالع وارون

۲۲۷	گوش کن این شعر دلپذیر که گشته است طبع غنام از هوای قد تو موزون	۱۱

کرشمه دیگر از آنچشم نیمخواب مکن	بغمزه خانهٔ دلدادگان خراب مکن
شکنج زلف بدست صبا مده زنهار	ز رشک خاطر من بند پیچ و تاب مکن
درنگ کن که بپای تو جان برافشانم	بپای تا دهمت جان خود شتاب مکن
نقاب برکش از چهره و دل خلقی	ز حسرت رخ دلبند خویش آب مکن
بنگر حسن خدا داد خویش عاشق را	نوازشی کن و دیگر بغم عذاب مکن
کسی مؤاخذه از چون توی دلبری نکند	بکش جهانی و اندیشه از حساب مکن
کنون که میکند آبادت ای دل ویران	بگفتمت طلب گنج دیریاب مکن

زخود رها کندت یار اگر ترا بکشد — بزیر خنجر این قاتل اضطراب مکن
مگو که هر دو ز دریا پدید می‌آیند — قیاس گوهر یکدانه با حباب مکن
بگیر دست امیدم بعفو خود کامروز — ز پا فتاده ام از جرم خود عتاب مکن

۲۲۸
کنون که محو تو شد تا بپا شدم دیگر
بجز غمام خودم بعد ازین خطاب مکن
۱

حرف الواو

ای فتنهٔ جهان قد بالا بلای تو — وی رهزن خرد سخن جانفزای تو
جان میدهم بیاد تو و لاف میزنم — کز خیل عاشقان شده ام من فدای تو
خاکی بفیض لطف تو از چرخ بگذرد — اینخاک بر سری که ندارد هوای تو
چون آفتاب جلوه کنان میروی و من — مانند سایه میدوم اندر قفای تو
بیگانه باشد آنکه بنام تو سرخوش است — جز با تو اکتفا نکند آشنای تو
فردوس چیست عارضت ای شوخ سیمتن — طوبی کدام قامت بالا بلای تو

ای کشتهٔ تغافل جانانه شاد باش — کآخر بپرسشی بدر خونبهای تو
پرسید با تبسم شیرین که کیستی — گفتم گدای کوی تو و بینوای تو

۲۲۹
رفت از میان غمام و تو ماندی بکام دل
تنها برای عالم و عالم برای تو
۲

ای آفتاب عالم خوبی جمال تو — وی آرزوی خلق دو عالم وصال تو
شادست خاطرم بخیال تو روز و شب — ای بهتر از هزار حقیقت خیال تو
هرگز دلت نسوخته ای آب زندگی — بر تشنگان جرعهٔ فیض زلال تو
دانی چرا نمرده ام اندر شب فراق — تا جان دهم بشادی روز وصال تو
گر دیگران نظیر بهشتت شمرده اند — نیکو ندیده اند رخ بی مثال تو
کی دست من بدامن وصل تو میرسد — گر نقص من نبود دلیل کمال تو
زینت فزای روی تو شد ابروی سیاه — افزود حسن ماه تمام از هلال تو

هرگز نبوده خوبتر از خط سبز ما — زیرا که نقطهٔ لطف ماست خال تو
سرخوش نمیشوند حریفان بگرد می — گر عشق من سخن رود از جمال تو

۲۳۰	طبع غمنام عاقبت از دیدن رخت موزون شود چو قامت با اعتدال تو	۳

ای توتیای چشم خرد خاک راه تو — وی آفتاب دولت من روی ماه تو
خوبی چنانکه از تو بدیدی بشر ندید — ای بهتر از ثواب جهانی گناه تو
وصف رخ تو از که بپرسم که چشم من — محو است همچو آینه در جلوه گاه تو
آمد کمان ابروت از گوش تا بگوش — ورنه بسینه ام گذشت خدنگ نگاه تو
چشم بد از تو دور که با چشم نیم مست — در دلبری گرو برد از مهر ماه تو
هشیار و مست را غم دل بر کند ز جای — الا کسیکه جای کند در پناه تو
دیدند مردمان همه روی ترا ولی — جز من کسی جنبه نشد از نسیم واه تو

گر شکوه ز جور تو باشد بلطف تست — کی پیش غیر داد برد دادخواه تو
ترسم که غمزهای تو آخر بیاورند — خون جهان بگردن چشم سیاه تو
کج میکنی کلاه و بهم میخورد جهان — زین فتنه ها که خفته بزیر کلاه تو

۲۳۱	باور مکن که بر تو بسوزد دلش تمام در روی ماه تیره کند دود آه تو	۴

ای انگبین جوان من ای سرو ماه رو — ای یاربی لطف تر من ای ماه مشکمو
عاشق چو شمع خنده زنان جان دهد ز شوق — آنشب که چون نسیم سحر بگذری بر او
رویت لبی ز ماه فلک دلرباتر است — این روی ماه و این مه روی تو برو
از عارض تو دل من یاد میکنند — هر لاله و گلی که دمد از کنار جو
روزی بطرف بام برآ چون مه تمام — تا آفتاب در چه مغرب شود فرو
گر بر رخ تو شیفته گردد یکی چو من — تقصیر انفلاک نه ده چنبود من بگو

مخمور را چگونه بگوئی که می مخور — دیوانه را چگونه بگوئی پری مجو
تا چند در پیت دوم الشوخ سنگدل — تا کی جفائی از درم ای یار تندخو
گوئی منال و هیچ ندانی که در دلم — تا پر نشسته ناوک چشمت ز چند سو
گم کرده بود همچو صبا دست و پای خویش — گر مدعی ز طرهٔ او برده بود بو

۲۳۲
گر دیده بودی آن لب شیرین سخن غمام
هرگز زلال خضر نمیکردی آرزو
۵

سهی بالایم آن سرو سمن بو — پری رخسارم آن ماه سخن گو
غم از دل میبرد با لعل شیرین — دل از کف میبرد با چشم جادو
قدش دلکشتر است از شاخ طوبی — رخش دلجوتر است از باغ مینو
خدنگ غمزه از جان بگذراند — کمان ابرو آن سخت بازو
ز شوق چشم او جان می سپارد — گرش در خواب بیند چشم آهو

نگاهی بر رخش هرگز نکردم — که از نازش نیامد خم بابرو
بود همسنگ ناز او نیازم — اگر صد ره بسنجی با ترازو
برهمن را از این بت آگهی نیست — وگرنه پیشش افتادی بزانو
عزیزم تندخوئی از تو خوش نیست — غریب از چنان روئی چنین خو
دل شیدای من الفت نگیرد — مگر با زلفت الشوخ پریرو

۲۳۳
غمام از مو بمو وصف تو گوید
هنوز از خوبیت نستوده یکمو
۶

ای ز رخسار دلارای تو مه یک پرتو — پیش رویت مه تابنده نیرزد بدو جو
دلبران شیوهٔ خوبی ز تو میاموزند — ماه البته ز خورشید بگیرد پرتو
قد برافراز و کله کج کن و سرخوش بخرام — که رخت از مه و خورشید فلک برده گرو
سوختی کشت من ای برق جهانسوز حشمت — فارغ از زحمت خرمن شدم و رنج درو

ای رخت غیرت خورشید فلک آگاهی
دیگران بیهده چون خویش شمارند ترا
من بر آنم که دل از صحبت شیرین کندی
چون من از پای در افتی و بگردش نرسی

گر فراق تو دو تا شد قد من چون مه نو
تو بسی خوبتری از همه از من بشنو
گرت آن شوخ شکر خنده بدیدی خسرو
عبث اندر پی آن سرو خرامنده مرو

۲۳۴	در دلش یکسر مو عزم وفا نیست تمام غرّهٔ وعدهٔ این شوخ فریبنده مشو	۷

مرا یاریست زیبا روی و خوشخو
لبش سرچشمهٔ آب حیاتست
دلم شیدای آن لعل فسون ساز
نثار خاک راهش را بکارند
اگر عاقل رخش در خواب بیند

سهی قد ماه سیما عنبرین مو
رخش دیباچهٔ گلزار مینو
سرم سودائی آن چشم جادو
هزاران لاله و گل بر لب جو
شود شیدای حسن آن پریرو

برای دیدنش مردم بیایند
اگر گرد جهان صد ره بگردی
اگر زاهد جمالش بیند از دور
بآسانی کشد بار جهانی

بهر سوئی که او باشد ز هر سو
دلارامی نخواهی یافت چون او
برای سجده میافتد بزانو
وز ینکارش نیاید خم بابرو

۲۳۵	غمم آرام ننشیند بجائی مگر در پای آن سرو سمن بو	۱

حرف الها

هیچ آگهی که نرگس مستت بیک نگاه
خونش بر دمیده سبزهٔ خط گرد عارضت
شاهان اگر چنین تو باشند در جهان
هرگز ندیده عارض خوبت چنانکه هست
این چشم مست خانهٔ من میکند خراب

خونها بخاک ریخته بیجرم و بیگناه
با اینکه کس ندیده که از گل دمد گیاه
یکدم هزار ملک بگیرند بی سپاه
آنکس که با تو نام برد ز آفتاب و ماه
این روی خوب دانش من میکند تباه

اگر لب تو کوثر و رویت بهشت خواندم | تصدیق میکنم که نکرده است اشتباه

همدست گشته اند که روزم سیه کنند | پیشانی سفید تو و طرهٔ سیاه

آنکس که از هوای تو میکرد منع من | از پا فتاد پیش تو با اولین نگاه

در حیرتم که معنی لفظ ثواب چیست | دیگر اگر پرستش رویت بود گناه

غیر از تو هیچکس غم دلدادگان نخورد | آه از کسی که سنگدلت گفته بود آه

۲۳۶	مهر تو و غمنام مثالی نیافتم در دفتر زمانه بجز کهربا و کاه	۱

حرف الیا

جان بتن رقص کند چون تو برفتار آئی | تن همه گوش شود چون تو بگفتار آئی

میشوی باخبر از درد گرفتاری من | گر بدام چو خودی خوب گرفتار آئی

میزداید شب و روز اشک روان زنگارش | تا تو در آینهٔ دیده پدیدار آئی

برگ گل در نظر مرغ چمن خار شود | با چنین عارض اگر جانب گلزار آئی

پیش عفوش چکنی گر نکشی بار گناه | ترسم ای دل بصف حشر گنهکار آئی

بیشک از شادی دیدار تو جان خواهد داد | گر بپرسش نفسی بر سر بیمار آئی

عقل من شیفته کردی که بشوخی بردم | چون پری در نظرم از در و دیوار آئی

جنس هستی بتماشای رخت خواهم داد | گر تو مه مشتری از خانه ببازار آئی

۲۳۷	عجب ار زنده نگردد بشمیمت پس مرگ بسر خاک غمنام ار تو برفتار آئی	۲

دلم از دست ببرده سهی بالائی | شوخ شیرین دهنی لعبت مه سیمائی

بزبان رفتن جان سود نخستین منست | با لب لعل تو گر دست دهد سودائی

نظر غیر بیفکند بهوای گوهر پاک | در شود دامنش از اشک روان دریائی

نرگس مست تو ای سرو سهی قامت من | دیر یا زود بعالم فکند غوغائی

هر گدا را نبود دیده شه بین ورنه | خالی از جلوهٔ روی تو نباشد جائی

بشکر خنده اگر لب بگشائی چه عجب / که شود هر مگسی طوطی شکرخائی
میروی مست و نداری خبر از رشک پری / که فدای تو شد از هر طرفی شیدائی
بزم ما رشک گلستان نشود تا نشود / شاهد مجلس ما سرو سهی بالائی
بر من خاک نشین سایه همی اندازد / افتابی که ندارد دلبلک پروائی
راز سربستهٔ ما را نتواند دریافت / چشم صاحبنظری دانش روشن رائی

۲۳۸	میکشم جور تو اکنون که ندارم چو عمام خاطر بوالهوسی های جهان بنمائی	۳

بشهر امروز دیدم نازنینی / چو خورشیدی بعالم بیقرینی
پریرخساره ماهی سرو بالا / هلال ابرو نگاری مه جبینی
گلستانی بهشتی لاله زاری / مهی رضوان جمالی حورعینی
قدی چون شاخ طوبی دلنوازی / رخی چون باغ جنت دلنشینی

چگویم چون بگفتن می نیاید / ز بالای چنان روی چنینی
بر آن رخساره و بالای موزون / ز هر مویم برآمد آفرینی
بدو گفتم که جانا من ندیدم / که خورشیدی خرامد بر زمینی
تو یار کیستی امروز ناگاه / کمان سویم گشادی از کمینی
مرا دیوانه کردی ای پریزاد / نه دیگر دانشی دارم نه دینی
بشکرخنده های خود بیامیخت / جوابی چون لب خود شکرینی

۲۳۹	که من یار دلارام عمامم چو خورشیدی بعالم بیقرینی	۴

ای آنکه شب و روز طلبکار بهشتی / از دوست چرا دامن اینحور بهشتی
فردا بچه رو همدم حوری شود آنکس / کامروز گرو میبرد از دیو برشتی
جانی تو بیا در دل من خانه گزین باش / نی خاک که منزل کنی از خانه خشتی

سوی تو بسی نامه فرستاده ام اما
فردا برسد یا نرسد شیخ ندانم
چون دیده ز عیب دگران پاک بپوشی
حاصل شبری یا هیچ بجز من حسرت
تو خویش پرستی چکنی یا درخ دوست
محکم ترا ازین پارچه دیگر نتوان بافت

خواندی و دریدی و جوابی ننوشتی
امروز خوشم من که توام عین بهشتی
آنوقت توان گفت که پاکیزه سرشتی
گر تخم محبت بدل پاک نکشتی
با کعبه چکارت که تو خود اهل کنشتی
زین رشته که از پنبه پندار برشتی

۲۴۰	تا هست غمام از تو نظر باز نگیرد با آنکه تو یکباره آتش از دست بهشتی	۵

نسیم جان فزای صبحگاهی
سخن جز از می و معشوق مشنو
بکیش پاکبازان خرابات

ببوی دوست میماند گیاهی
اگر اهل سلوک و مرد راهی
گدائی خوشتر است از پادشاهی

گناه عالمی بخشیدی اما
گر آن جمعی که من دیدم ببینی
بهل خشم فلاطون و آب حیوان
فراز ماه میجستیم مقصود

مرا کشتی بجرم بیگناهی
پریشان میشوی خواهی نخواهی
چو اسکندر طلب کن در سیاهی
برون آمد ز قعر گاو ماهی

۲۴۱	غما خویش را عاقل شمردی بجان دوستان در اشتباهی	۶

باد بهاری آمد و بگذشت فصل دی
برخیز ساقیا و بگردش درآر جام
با وصف جام جم نتوان کرد عشرتی
خورشید با رخ تو فروغی نمیدهد
در حسرت لب تو شکر خنده تا بچند

هنگام عشرت آمد و ساز طرب زنی
جمشید وقت باش و مکن یاد عهد وی
اکنون مرا ز دست تو بالیست جام می
در نور آفتاب نهان میشود جدی
دور از رخ تو ایمه تابنده تا بکی

باز آی و در کنار من خسته دل نشین	تا گردد از وصال تو دور فراق طی
فصل گل از شراب مگر توبه میکنند	جامی برغم بیهده گویان دا بمی
گر سوی لعبت همدانی نگه کنند	دیوانه میشوند پریچهرگان ری
چون نی بسوخت آتش دل بند بند من	تا ناله ام ز سینه برآمد ببانگ نی
اندولتی که در طلبش سعی میکنی	گر روی از او بدوست کنی میرسید زی

۲۴۲	رفت از میان عمام و برون آمد از کنار ماهی که با فروغ رخش محو گشت فی	۷

تفاوتی که تو با آهوی حرم داری	همین بود که تو از یار خویش رم داری
بجلوه راهزن کافر و مسلمانی	که معنی صمد و صورت صنم داری
کسی نظیر تو در نیکوئی نخواهد یافت	که دلربائی و دلدادگی بهم داری
تو عین لطفی و از لطف حاضرت پیداست	دروغ بود که با ما سر ستم داری

چه جای جلوه ترکان تندخوست که تو	ملاحت عرب و شوخی عجم داری
تو ره بعالم دل برده که جاویداست	اگر جهان همه ویران شود چه غم داری
رخت دل از کف مردان بهبرد گوئی	بدلربائی آزادگان رقم داری
تو آدمی دلت از آدمی گشوده شود	نه گل که چشم گشایش ز صبحدم داری
بجان دوست که ملک جهان نمیارزد	بغصه که تو از فکر بیش و کم داری
بیا و در رخ دردی کشان ببین امروز	حکایتی که ز اسرار جام جم داری

۲۴۳	بجز عمام کسی در جهان نمیبیند شکنجه که ورا ز زلف خم بخم داری	۸

سر زد از مشرق سپهر همان ماه تمامی	فتنه عقل فریبی مه خورشید غلامی
حور غلمان روشی دلبر فردوس جمالی	سرو سیمین بدنی گلبن شمشاد خرامی
روز حشر از تو که داد من دلداده بگیرد	که بهم میزنی اوضاع قیامت بقیامی

تمنای وصال تو خوشم با غم هجران   عاقبت جلوه کند صبح امید از پس شامی
باز نگشود کسی غنچه صفت عقده ز کارم   تا نیاورد نسیم سحرم از تو پیامی
نام حلوا نتواند که کند کام تو شیرین   در طلب باش و قناعت مکن از دوست بنامی
خبر از حال دل مرغ گرفتار ندارد   آنکه نه کنج قفس دیده و نه زحمت دامی
هرگز از نقص خلاصت نکند هیچ کمالی   گر نصیبت نشود دوستی مرد تمامی
هیچ دانی که از آنوقت که رفتی بسلامت   از اسیران بلا یاد نکردی بسلامی
صوفی از عمر جز این خرقه نیندوخته ام هم   در خرابات مغانش نستانند بجامی

۲۴۴	خویش را همچو غمام از تف خورشید بسوزان کی شنیدی که کسی پخته شد از صحبت خامی	۹

تو کی بکار من خسته دل بپردازی   که تا سحر همه شب مست باده و سازی
من از فراق تو عمری چو شمع میسوزم   ولی تو با من بیدل شبی نمیسازی

ز چشم مست تو افغان که گاه بدمستی   بخون مردم بیچاره میکند بازی
نیاز عاشق مسکین چگونه جلوه کند   به پیش چشم تو کز فرق تا قدم نازی
فریب خاطر من میدهی بعیاری   دل از کف همه کس میبری بطنازی
من گدا بچه تدبیر در کنار آرم   ترا که از همه عالم بحسن ممتازی
تو ماه سرو قد و سرو لاله رخساری   بهر چمن که خرامی قرین اعزازی
چگونه میشود از صحبت تو دل برکند   که هم بدیع جمالی و هم خوش آوازی
ز رشک عیش تو ای بلبل سحر مردم   که دمبدم بسر شاخ گل بپروازی
زمانه در همدان پرورید دلداری   هزار مرتبه بهتر ز ترک شیرازی

۲۴۵	غمام دامن الوند با عنا دارد که از بهشت برین میکنند غمازی	۱۰

سپرده ام سر و جان را بدست زیبائی   که نیستش بسر و جان غیر پروائی

رسیده همت من در جهان بجائی باز | که نیست غیر توام در جهان تمنائی

تو ماهروی و پری پیکری از آن ترسی | که بر جمال تو افتد نگاه شیدائی

بحیرتم که چسان از کنار گشتهٔ خویش | روان گذشتی و هیچت نبود پروائی

بجز جمال تو تا دیده برگشوده جهان | بدور خویش ندیده است عالم آرائی

بجای دیگر از آن رو نمیرود دل من | که بهتر از سر کویت ندیده ام جائی

بسیر باغ و گلستان مرا چکار که نیست | برای دیدهٔ من چون رخت تماشائی

بافتخار سرم میگذشت از سر عرش | اگر بخانهٔ من میگذاشتی پائی

درون سینهٔ خود جای داده ام دلرا | بیادگار دلارام سرو بالائی

۲۴۶	ندیده دیدهٔ گردون بهیچ دورانی نه چون غمام حریفی نه چون تو زیبائی	۱۱

ساقی مجلس ما شد مه سیم اندامی | که بجان از کف او کس نستاند جامی

خون خورد دم مزن از لعل لبش کی بوده است | که بگیرد ز لبش کام دلی ناکامی

وصل جانانه بجان بازی ما ممکن نیست | دیده هیچ که سیمرغ فتد در دامی

هرگز از شوکت سلطان نشود چیزی کم | گر بویرانهٔ درویش خرامد گامی

کس نبوسید لب مغبچگان تا نکشید | اول از دست خرابات نشینان جامی

آنکه در روز و شب از وصل تو برخوردارست | وه چه خرم سحری دارد و خوش شامی

ناز کن بر همه خوبان که بچشم من مست | نیست در عالم صورت چو تو سیم اندامی

عنبرآلوده مکن زلف خود ای جان حیف است | که ببوید شکن موی ترا هر خامی

بتمنای لبت سوختم ای چشمهٔ نوش | چه شود گر به شکر خنده دهی دشنامی

۲۴۷	همچو شمع سحری جان دهد از شوق غمام گر نسیم سحرش از تو دهد پیغامی	۱۲

روزگاریست که گر عاشق و بیدل باشی | به از آنست که فرزانه و عاقل باشی

حاصل سعی تو جز عیب نخواهد بودن / گر شب و روز پی کسب فضائل باشی

تا بکی چون دل از هستی خود باید خورد / ترک خود گیر که آسوده و خوشدل باشی

بگذر از خویش گزین راه بجائی برسی / که ترا گفت درین وادی هایل باشی

کو کمالی که بدان نقص توانی دیدن / نقصت آنگاه شود فاش که کامل باشی

حالت غرقهٔ دریا نتوانی دریافت / مگر آنوقت که آسوده بساحل باشی

سر و سامان مطلب زین فلک بی سر و پای / تا کی اندر پی اندیشهٔ باطل باشی

بی نیازت کند از صحبت حوران بهشت / گر اسیر رخ آن حور شمایل باشی

تا کی ای شوخ پریچهره توانم دیدن / گر من و حال من آشفته غافل باشی

فلک از دلکشی مجلس من رشک برد / گرم ای ماه شبی شاهد محفل باشی

مردنت زندگی افزا شود ای کشتهٔ دوست / کشتنت جان دهد ار عاشق قاتل باشی

اثر قوت پرهیز ببینی چو غنام / گر شبی در بر آن شاهد خوشگل باشی

۲۴۸	راستی دیوانه‌ام کرده است شوخ کجکلاهی دلبر ابرو کمانی لعبت مژگان سیاهی	۱۳

چشم مست نیمخوابش آفت عقلست و دانش / خانمان هوشیاران کرده ویران از نگاهی

کی چمن دلکشتر از بالای او پرورده سروی / کی فلک روشنتر از رخسار او آورده ماهی

در رخم سهوا بجای دیگری خندید و گفتم / کس بدین شیرینی و خوبی نکرده است اشتباهی

خیل تقوی میگریزد از نهیب عشق آری / یکسوار سخت بازو بشکند قلب سپاهی

خنده دارد پند عاقل عاشقان را ضمنا / واصلان را ره نمائی میکند گمکرده راهی

آنکه در گاه نوازش میخرد کاهی بکوهی / در مقام بی‌نیازی میدهد کوهی بکاهی

هرگز از قدر بلندت کم نخواهد گشت چیزی / گر بپرسی حال ما افتادگان را گاهگاهی

کی قضا ویران کند ملک جهان از بیخلافی / کی قدر در خون نشاند عالمی را بیگناهی

بیسخن ویران شود ملکی که نبود حکمرانش / لاجرم ظلمش بسوزد چون ندارد دادخواهی

۲۴۹

باتو کی همدم شود دانه غمام آخر ندانی
همنشین هرگز نگردد با گدائی پادشاهی

۱۴

گرچه می‌بینم بدور خویش زیبا عالمی
لیکن انطوری که باید نیست در وی آدمی

خلق میگویند بسیار است مرد کاردان
وه چه خوش بودی که بودی بیشتر زانها کمی

گر بهار آید و گر گلها دمد در بوستان
اندرین عالم نخواهی یافت طبع خرمی

تا بچند از داستان باستان هشیار باش
کاندرین دوران نه جامی باز ماند نه جمی

هیچکس از پیش خود استاد دانشور نشد
آدمی هرگز نباشی تا نبینی آدمی

عمر مرد طالب ار صد سال باشد در جهان
تا نیابد مقصد خود را نیاساید دمی

هر که بینی جان بلب دارد ز محنتهای دهر
گوئیا در خلق عالم نیست جان بی‌غمی

جز کسی کز وی روان دردمندان تا نشد
زخم تنهائی ندارد در دو عالم مرهمی

ای توانگر چند از این کوشش که در هنگام مرگ
زین همه دینار در دامن نیابی درهمی

چند آدم کی تواند کرد دفع واردات
با چنین طوفان چه خواهد کرد زور شبنمی

۲۵۰

وقت را چندانکه بتوانی غنیمت دان عمام
عمر دانا هر دمیش ارزد بملک عالمی

۱۵

چو ماه بر فلک حسن بهترین باشی
اگر چراغ گدایان ره نشین باشی

بزار صورت چین بر رخ تو حیرانست
کجا رواست که محو نگار چین باشی

منم که شوق توام میکشد چگونه رواست
که با من ایمه نامهربان بکین باشی

برون شد از دل من آرزوی هر چیزی
مگر همینکه توام یار راستین باشی

ترا که اینقدر از عاشقان گریزانی
که گفته بود که اینقدر نازنین باشی

اگرچه خوبتری از پری ولی هرگز
گمان مکن که تو در دلبری همین باشی

جهان ز پرتو رویت شود بهشت امشب
که شمع مجلس عشاق شب نشین باشی

کمند شوق توام عاقبت ز پای افکند
چگونه جان برد آنکس تو در کمین باشی

چه ذوق میبری اکنون ز روی حور وشان	که در بهشت هم آغوش حور عین باشی

۲۵۱	عجب که بر سر لطفی تو با غلام امروز چه خوب بود که پیوسته همچنین باشی	۱۶

باور نمیکنم که بمیخانه میروی	تا ساغری بنوشی و افسانه بشنوی
با این نگاه پر خطر و چشم نیم مست	دانسته بهر کشتن عشاق میروی
خوبان کجا بپایه حسن تو میرسند	جادو کجا و دست درخشان موسوی
تا نقش دلکش تو برآورد روزگار	بشکست قدر و قیمت ارژنگ مانوی
با جز تو هیچ انس نگیرد دلم که نیست	غیر از ایاز مونس محمود غزنوی
بر کشتگان خویش گذاری نمیکنی	با اینکه هست در لبت انفاس عیسوی
گر کج کنی کلاه و خرامان شوی بناز	ویران کنی عمارت ایمان مولوی
با یار هیچ چیز برابر نمیشود	دانا شوی اگر ز من این پند بشنوی

یاری که از دولت غم عالم بدر کند	با عالمی بجنب که بسی شادمان شوی
اسباب دنیوی همگی فرع او است	تا چند شخص هشته پی سایه میدوی

۲۵۲	پند غلام بشنو و تخم وفا بکار تا در زمان خویش همین کشته بدروی	۱۷

دیدم بره امروز دلارام غریبی	کارام دلم برد بیک طور عجیبی
گویند برو صبر کن اندر غم جانان	کی در دل عشاق کسی دیده شکیبی
افسوس که درد دل دیوانه ندانست	نه هوش خردمند و نه ادراک ادیبی
گر یار موافق شود اندیشه نباشد	از طعن ملامتگری و خشم رقیبی
از اول عالم بجهان جلوه نکرده است	در چشم محبان چو توئی مهر حسیبی
بیمار غم عشق تو جان میدهد از ذوق	گر بر سر بالین رسدش چون تو طبیبی
در مشک تر و عنبر سارا نتوان یافت	خوشبوی تر از زلف دلاویز تو طیبی

زافسون لب لعل تو فریاد که هر روز / سرگرم کند خاطر عاشق بفریبی

ماهی و کتانم که بهر حال ندارم / جز سوختن از پرتو روی تو نصیبی

خوبی تو بدان پایه که یکمو نفزاید / زیبائی رخسار ترا زینت و زیبی

۲۵۳ — چون یار دلارام عنان از ره انصاف / در عالم صورت نبود نقش غریبی — ۱۸

امروز جان من تو دلارام عالمی / واندر میان خلق بخوبی مسلمی

با یک نگاه میکشی و زنده میکنی / چشم بد از تو دور که جانان عالمی

کس با رخ تو دعوی خوبی نمیکند / کامروز در فنون ملاحت مسلمی

افسونی از لب تو مرا زنده میکند / جانا مگر تو همدم عیسی ابن مریمی

جانم ز تاب آتش دوری بسوختی / خرم روان آنکه تواش یار همدمی

دوری مکن ز صحبت عشاق بیقرار / کامروز زخم خسته دلان را تو مرهمی

هیچ آگهی که بر سر زاهد چه میرود / چون مست میخرامی و رندانه میچمی

گر پیش از این پری ره آدم زدی کنون / راه پری زند رخ دلبند آدمی

ای دل شهان بپایه عیشت نمیرسند / کز دولت وصال دلارام خرمی

خرم بود دلی که بیاری سپرده اند / تا دل نداده نتوان گفت بیغمی

۲۵۴ — عزت نیافت از ره دعوی کسی عمام / لاف فزونیت نبرد ذلت کمی — ۱۹

ای خوبی از کتاب صفات تو آیتی / زیبائی از شمایل خوبت روایتی

آب حیات از لب لعلت نمونهٔ / باغ بهشت از رخ خوبت حکایتی

حسن تو همچو عشق من آخر پذیر نیست / کین هر دو را نبوده بعالم بدایتی

خیل غم تو خانهٔ من میکند خراب / وز من نمیکنی بنگاهی حمایتی

برهم خورد چو خاطر من وضع مملکت / گر فتنهٔ بود چو تو در هر ولایتی

عمری ز جور رانده بی مهر سوختم — وین طرفه تر که هیچ نکردم شکایتی
آورد هر بلا که دلیش خواست بر سرم — یاری که کرد در حق هر کس رعایتی
تاریک شد جهان چو شب هجر کاشکی — روشن کند زمانه چراغ هدایتی
شوق پری که در دل شیدا شود پدید — کی میکند بخاطر عاقل سرایتی
پشت من از تحمل بار جفا شکست — دردا که جور یار ندارد نهایتی

۲۵۵	زاندم که دل بلعل لبش داده ام تمام یکدم نداشت با من بیدل عنایتی	۲۰

چون خنده را بلعل لب انباز میکنی — راهی برای کشتن من باز میکنی
دانی چه شورها بسر افکنده مرا — زانگه که مشق موسیقی و ساز میکنی
در بزم ما نوای مخالف شود بلند — کاهنگ شور از پس شهناز میکنی
از چشم مست و لعل لب و غمزهای شوخ — جمعیتی بکشتنم انباز میکنی

صد عقده میزنی بدل دردمند من — تا یک گره ز ابروی خود باز میکنی
دل میبری بخندهٔ شیرین ز دیگران — و آهنگ من بنرگس غماز میکنی
روزی هم از شکایت این کشتگان بترس — تا چند تکیه بر سپه ناز میکنی
میساخت کار من لب لعلت دگر چرا — با چشم مست کشتنم آغاز میکنی
ایدل ز جان خویش تنگ آمدی مگر — کاهنگ آن پریوش طناز میکنی
ای بینوا کبوتر بی بال و پر چرا — بیخود هوای صحبت شهباز میکنی

۲۵۶	گفتی که عاشقی نکنم بعد از این تمام صد بار توبه میکنی و باز میکنی	۲۱

تو یی یگانه عالم بحسن و معذوری — که اینقدر برخ خوب خویش مغروری
بدام عشق چو من هیچگه نیفتادی — گرت بحالت من رحم نیست معذوری
چسان بخانهٔ خویش آورم من درویش — ترا که در همه عالم بحسن مشهوری

چو شاخ گل متمایل بسوی گوشه‌ای / چو من ز مستی چشمان خویش مخموری

اگر تو شوخ پریچهره در بهشت آئی / دگر کسی نکند التفات با حوری

بچشم مست تو هرگز نمیرسد نرگس / که فرقهاست میان خماری و کوری

کسیکه روی تو دیده است خوب میداند / که من چه میکشم از روزگار مهجوری

ز حد خویش تجاوز مکن که میسوزی / ترا بکار سلیمان چکار چون موری

طبیب اگرچه پرستار و مهربان باشد / درست باز نداند عذاب رنجوری

ترا ز حالت مستان نمیکنند آگاه / بجرم اینکه چرا مست آب انگوری

۲۵۷	ترا هم آورد آخر بدام خویش غمام عبث بقوت پرهیز خویش مغروری	۲۲

مرا ز شوق لب خویش میکشد صنمی / که جان خسته‌دلان زنده میکند بدمی

ز حسرت لب لعلش بسوختم عمری / ولی چه سود که با من سخن نگفت دمی

بمن چنان نگرد چشم او که میگرد / گدای راه‌نشین را امیر محتشمی

اگر تو از سفر ای جان رفته باز آئی / بپیش باز تو جانی دهم بهر قدمی

بجز هوای تو ای آرزوی زنده‌دلان / نمانده در دل من آرزوی بیش و کمی

زبسکه تشنهٔ دیدار قاتل خویشند / بکشتگان تو هرگز نمیرسد المی

بهشت اگر متصور شدی در اینعالم / بپیش روی تو قیمت نداشتی درمی

حریف عشق تو رندان و پاکبازانند / که جان دهند و بابرو نیاورند خمی

از آن زمان که بروی تو برگشودم چشم / نمانده در دل خرسند من ملال و غمی

خلاف طبع نیاید ز صورت مطبوع / که سر نمیزند از خوی معتدل ستمی

۲۵۸	غمام دیدهٔ گردون دگر نخواهد دید برهمنی چو من و چون نگار من صنمی	۲۳

ربوده دل ز کفم لعبت پریروئی / بت شکردهنی ماه عنبرین موئی

ز من چو گوی بچوگان او اسیرم و بس / که ماه در خم چوگان اوست چون گوئی

چه چاره داشت بجز جان سپردن و تسلیم / چو صید چنگل شهباز گشت تیهوئی

چگونه عاقل و فرزانه ماند آن بیدل / که هر دم از نظرش بگذرد پریروئی

گر آسمان و زمین متفق شوند امروز / منیر بدز نبوید یار من موئی

نبوده در همه آفاق چون تو دلداری / ندیده چشم فلک چون رخ تو دلجوئی

مگر بحسن تو بوده است یوسف مصری / که کرد دیده یعقوب روشن از بوئی

تو در کنار من ای سرو نازنین نشینی / وگر روان شود از آب چشم من جوئی

ندیده دیده زال فسونگر ایام / چو چشم مست تو افسونگری و جادوئی

باتفاق جهان نازنین دورانی / اگر چه روی دلاویز باشدت خوئی

۲۵۹	بجلوه گاه تو ای ماه دلفریب عثام گریخت عقل ز سوئی و دانش از سوئی	۲۴

شبی که از اثر باده سر گران باشی / بهمراز یار دلاویز بعد ز جان باشی

بکام تشنه من آب زندگی ریزی / دمی گر آن لب شیرین شکرفشان باشی

سرشکم از دل خونین بچهره پیدا شد / کجا رواست که از چشم من نهان باشی

هزار مرتبه دلجوتری ز ماه فلک / علی الخصوص زمانی که مهربان باشی

روانم از تن بیدل رود در آن ساعت / که پیش دیده من همچو جان روان باشی

گرت قیاس بحور و پری کنند امروز / هزار مرتبه بهتر از این و آن باشی

بدیگری ندهم کار میزبانی را / گرم تو ماه دل افروز میهمان باشی

جهان بدایره عشق پا نهند امروز / که همچو نقطه پرگار در میان باشی

روا نبود که من بی تو همچو پروانه / بجان بسوزم و تو شمع دیگران باشی

۲۶۰	عثام اهل نظر عاشقت نمیخوانند اگر ز جور دلارام در فغان باشی	۲۵

مرا تو از در خود الفقدر جواب کنی | که خانمان من در بدر خراب کنی
چه وقت میرسد آیا زمان دلجوئی | که ترک شیوهٔ بدخوئی و عتاب کنی
ز فکر خویش و غم خویشتن شوم آزاد | گرم ز خیل اسیران خود حساب کنی
خوشا سعادت آنکس در اینجهان کامروز | برای همدمی خویشتن انتخاب کنی
درنگ کن که دمی روی دلکشت بینیم | برفتن از بر من تا بکی شتاب کنی
ز شرم روی تو رخسار خویش میپوشند | اگر معارضه با ماه و آفتاب کنی
دهد بباد فنا عقل هوشمندان را | کرشمهٔ که از آنچشم نیمخواب کنی
بجای اینکه ز نامحرمان بپرهیزی | ز صحبت من دلداده اجتناب کنی
مجوی خوشدلی از گردش فلک هیهات | که رفع تشنگی از لمعهٔ سراب کنی
طلسم بند خیالت کجا مجال دهد | که جستجوئی از آن گنج دیریاب کنی
غمام بر تو دل آنصنم نخواهد سوخت | اگر بناله دل عالمی کباب کنی

۲۴	گر بدین حسن و جمال از در عشاق درآئی همه را زنگ غم از آینهٔ دل بزدائی	۲۶۱

با تو دیگر نتوان دم زدن از محنت هجران | که غم هر دو جهان میرود از دل چو بیائی
در همه شهر یکی عاقل و فرزانه نماند | گر تو یکبار رخ خویش بمردم بنمائی
گر بدینشیوه که خود دانی و من باز خرامی | بیکی جلوه دل از عارف و عامی بربائی
کار با منع و عطای تو ندارد دل عاشق | که ز دامان تو کوته نکند دست گدائی
نکو فائیست بصد وعده که با من کنی اما | کردهٔ عهد که پیمان مرا هیچ نپائی
هر که ناگاه بدام سر زلف تو بیفتد | بسته گردد بر خش از همه سو راه رهائی
روزگارم نگشاید گره از کار که دیگر | جز سر انگشت تو دیگر نکند عقده گشائی
همه دشنام دهندم که چرا مستی و شیدا | کس نپرسد ز تو کاینقدر پریچهره چرائی
نه بگل مانی و نی شکر و نه از جانی وارد دل | منکه حیران شدم از وصف تو آخر چه بلائی

۲۷	سوختست بند غمام از غم دل جان جهانی ای برانده جانهای گرفتار کجائی	۲۴۲

تراغرور نکوئی رسانده تا جائی
که منت بگرفتار خویش پروائی

جهت اینکه برافروختی نه رخساری
بلاست اینکه برافراختی نه بالائی

عجب نباشد از آنان که بت پرستیدند
در آنزمان که نبوده است چون تو زیبائی

چه بود فائده خلق عالمی ابروند
اگر نبود در او چون تو عالم آرائی

بجای خویش نشاندم ترا معذورم
نبود بهتر از این در حسد و من جائی

بیک تبسم شیرین و یک سلام خوشم
ندارم از لب لعلت جز این تمنائی

کسی بدام نگاهت چو من نیافتاد
اگر ز نرگس مستت نبود ایمائی

فروغ شمع رخت سوزدم چو پروانه
به پیشگاه تو گر پیشتر نهم پائی

از آنزمان که تو برخاستی بلدرای
بهر طرف ز تو برخاست شور و غوغائی

نگار ساده من با تو سر بدر نکنند
ز فکر هیچ ادیبی نه عقل دانائی

۲۸	بیار باده که عالم دگر نخواهد دید پریوشی چو تو و چون غمام شیدائی	۲۶۳

زاندم که پرده از رخ خود باز کرده‌ئی
در چشم من قیامتی آغاز کرده‌ئی

ممنونم از تو کز همه خلق روزگار
تنها مرا بعشق سرافراز کرده‌ئی

ممتاز بوده‌ئی و مرا هم بحسن خویش
در عشق خود یگانه و ممتاز کرده‌ئی

پیوسته پیش دیده من خوب بوده‌ئی
گر دلنواز بوده و گر ناز کرده‌ئی

یار و دیار خویش فراموش کرده‌ام
زانسان غمم که سوی خود آواز کرده‌ئی

هیچ آگهی که هر گهم از پیش رفته‌ئی
جانم بشوق خویشتن انباز کرده‌ئی

بازار لؤلؤ از دُر دندان شکسته‌ئی
هر دم که لب بخنده زهم باز کرده‌ئی

با حسن وی خود همه از چشم من
صد بار بهتر از زری و شیراز کرده‌ئی

عیسی دمی ولیک بافسون روح بخش — در کار من کرامت و اعجاز کرده‌ئی

۲۶۴ — اوصاف یار با دگران گفته‌ئی تمام / پیش کسی حکایت شهباز کرده‌ئی — ۲۹

دلم را برده شوخ دلربائی — پریرخساره‌ئی بالا بلائی

جفایش از وفای دیگران به — جفا کاری به از هر باوفائی

فلک گردد و رخویش از سر بگیرد — دگر چون او نیارد دلربائی

دلم را نیست جز رویش خیالی — سرم را نیست جز وصلش هوائی

گر او باشد طبیب دردمندان — نخواهد هیچ بیماری شفائی

شود چشم جهان روشن گر آرد — صبا از رهگذارش خاکپائی

بجز در چین زلف آن دلارام — دلم را نیست ماوائی و جائی

درین دریای بی پایان نباشد — بجز او کشتیم را ناخدائی

زر خالص شود قلب جهانی — گر از وصلش بیابد کیمیائی

نیابی جز هوالش دستگیری — نبینی جز جمالش رهنمائی

ببینش با من ای آنکس که گفتی — نگردد پادشه یار گدائی

۲۶۵ — کسی نشناسدش جز من بعالم / نباشد جز غمانش آشنائی — ۳۰

تا رخ از می عرق آلوده و گلگون کردی — از نگاهی دل صاحب‌نظران خون کردی

دل دیوانه بدیدار تو آرام گرفت — ای پریچهره ندانم که چه افسون کردی

نام لیلی نتوان پیش تو بردن کامروز — عقل را با گمهی واله و مجنون کردی

در جهان هیچ دلیلی نتواند کردن — آن دلالت که تو بر قدرت بیچون کردی

دردم از شوق فزون کردی و درمانم — خوب کردی که چنینم کم و افزون کردی

گر نه‌ای فتنهٔ عالم بچه علت امروز — عالمی بر رخ خود عاشق و مفتون کردی

چه بلائی توکه تا پرده زرخ بگشودی وضع آفاق بیک جلوه دگرگون کردی
دل بیمار بیاد تو شفا می یابد جان من نسخ تدابیر فلاطون کردی
عقل من شیفتهٔ چهره زیبای تو بود طبع من هیز ابسر قد موزون کردی
پای در دایرهٔ حسن نهادی وانگاه دیگرانرا همه از دایره بیرون کردی

۲۶۶

بردی از ره بنگاهی دل دانای عمام
آنچه عالم نتوانست تو اکنون کردی

۳۱

نیافریده خداوند حسن و زیبائی کسی نظیر تو در دلکشی و رعنائی
بدور ماه رخت هیچکس نمیشنود ز آفتاب فلک لاف عالم آرائی
نشان نداده کسی تاکنون در اینعالم یکی نظیر تو در دلبری و زیبائی
بعهد حسن تو صاحبدلان دانشمند نمیکنند مگر عاشقی و شیدائی
در آن مقام که عشق تو فتنه انگیزد بهیچ کار نیاید عقل و دانائی

زشوق دمبدم آشفته تر شوم ترسم که از تو کار من آخر کشد برسوائی
تو خود بگو دل شیدای من چگونه کند بهجر چون تو پریزادهٔ شکیبائی
جهان ببندگیت سر فرود میآورد اگر سر تو فرود آمدی بمولائی
هزار لعل و گهر را بنیم جو نخرم بمجلسی که در آید لبت بگویائی
بپاس غیرتم ای ماه بی نظیر مده شکنج زلف بدست نسیم هرجائی
بر آن سرم که ترا در کنار خویش آرم اگرم خدای دهد نعمت توانائی

۲۶۷

اگر غمام ز مینای عشق مست شود
بهیچ روی نترسد ز چرخ مینائی

۳۲

چون مه همیشه شمع شب تار بوده ئی سرو سهی قد و گل بنجار بوده ئی
شاهی بدلبری و برای من گدا هرگز نبوده ئی کم و بسیار بوده ئی
حسن مصوری تو و روح مجسمی آشوب مست و فتنهٔ هشیار بوده ئی

یکموی کم نداشتی از حسن و دلبری — الا همینکه سخت دل آزار بوده‌ئی
پیوسته در کف آینه داری مگر تو نیز — پیش جمال خویش گرفتار بوده‌ئی
اقرار کن که یار منی بر خلاف پیش — گر قهر با ناز بر سر انکار بوده‌ئی
ماتم از اینکه با همه ناز و سرکشی — از حال من چگونه خبردار بوده‌ئی
از سرگذشت روز و شبم آگهی مگر — با من همیشه خفته و بیدار بوده‌ئی
تا کی جفا و ناز و تغافل عزیز من — یاد آور آن زمان که مرا یار بوده‌ئی

۲۶۸

آخر چرا بهیچ فروشی دل غمام
چون اولش بلطف خریدار بوده‌ئی

۳۳

امشب از مشرق امید برآمد قمری — نه قمر بلکه دمید از شب هجران سحری
آمدی وه که چه خوب آمدی ایجان جهان — ایجهان بهر نثار قدمت مختصری
توئی امروز که دلبند جهانی هیهات — که دل کس نبرد جلوهٔ یار دگری

این توئی جلوه‌گر اندر نظرم یا ماه — بر من از گلشن فردوس گشودند دری
چون تو فرزند پریچهره نخواهند آورد — مادری گر ز پری باشد و ز نسل پدری
گر دل پیر و جوان میبری از کف چه عجب — مادر دهر نزاید چو تو دیگر پسری
پرده بردار که در دور قمر مانی هم نیست — نقشی از صورت خوب تو دلاویزتری
آنکه میگفت ره عشق خطرها دارد — من جز او در ره عشق تو ندیدم خطری
در زوایای خرابات بسی گردیدم — لیکن از پیر خرابات ندیدم اثری
از دل مضطرب عارف و عامی پیداست — که کسی از یار دلارام ندارد خبری

چشم افلاک بهم ایمماه ندید غمام
گر نمیکرد بر اینخاک نشینان گذری

تو با این دلبری و نیکنامی — بگو کز خیل مهرویان کدامی
به از آهو بهنگام نگاهی — به از طاوس در وقت خرامی

گلستانی چو در حال قعودی — سهی سروی چو در حال قیامی
سرم از ذوق گفتار تو مست است — ز بس شکّرلب و شیرین کلامی
هلال از آسمان تابد نداند — که بر روی زمین ماه تمامی
بشهر دلربائی شهریاری — بملک دلبری عالی مقامی
بنازم میکشی اما ندانم — کدامین جرم را در انتقامی
ترا میجستم از روز نخستین — ترا خواهم الی یوم القیام

منیدانم ولی با این نکوئی
گمان دارم که دلدار غمامی

تمت الغزلیات بید اضعف الکتاب فی شهر شوال سنه ۱۳۴۲

خاتمه دیوان حضرت غمام بخامهٔ آقای آقا شیخ موسی نثری

بسم الله الرّحمن الرّحیم

زمین سنگلاخی است که از آبادی دور و بهیچوجه علفی و درختی در آن نروئیده بلکه اطراف آن هم تا مسافتی از درخت خالیست فقط بفاصلهٔ یک میدان از این مکان رودخانهٔ کم آبی جاریست که درختان بید و راجی اطراف آن یکجایان غیر منظم پرپیچ و پیچ وحشی تشکیل داده و از وجود آن خبر میدهند.

در سمت مغرب و شمال منظرهٔ این محل یک جلگه هموار و وسیعی است که منتهی بافق منطقی گردیده جنوب غربی و مغرب اینصحرا بیک سلسلهٔ کوه محدود شده است که قواعد شان بیکدیگر پیوسته و با قلل مرتفع و دره های وسیع بافق صاف لاجوردی رنگ جنوب غربی تکیه کرده و در ضمن بواسطهٔ دره ها و یالهای خویش یک منظرهٔ مطبوعی تشکیل داده اند.

در این سنگلاخ کسی نیست، چوپانها خیلی از اینجا دور و در دامنهٔ کوه گله های خود را میچرانند، زارعین در آنطرف رودخانه مشغول شخم کردن زمینها هستند

در این زمین سنگلاخ فقط یکنفر دیده میشود که گاهی با کمال تأنی راه میرود و اطراف این زمین را نگاه میکند. گاهی در یکجا چند دقیقه ایستاده بیک محلی یاد میکند.

این شخص قدی معتدل و اندامی متناسب دارد از چهرهٔ او آثار متانت و بزرگی آشکار است. دو روز است که اینشخص در اینصحرا با همین حال دیده میشود گوئی میخواهد این زمین سنگلاخ را آباد کرده قابل زراعت نماید، کسی همراه او نیست فقط کارش منحصر بیازدید این سنگزار و دقت در پستی و بلندی اینزمین است از حال او چیزی نمیتوان فهمید و از قیافهٔ او ممکن نیست بخیالاتش پی برد گاهگاهی زمزمهٔ موثری از او شنیده میشود ولی فقط بیک

مصراع شعر قناعت کرده و ساکت میشود.

چند روز گذشت مسئله تا اندازه معلوم شد یک عده عملجات در اینصحرا مشغول [۲] ساختن دیواری شده اند. هر روز عده عملجات زیادتر میشود.

اینشخص با همان قیافه گرفته بعملجات دستور میدهد. دو هفته بیشتر طول نکشید که این سنگلاخ وسیع در میان یکچار دیوار گلی بارتفاع سه ذرع و نیم محاط گردید تا اندازهٔ معلوم شد که اینشخص چه خیالی دارد. هفته سوم است چند تن دسته از عملجات در این محوطه مشغول شکافتن و شخم کردن زمینها هستند، سنگها همه بمصرف بنای دیوار رسیده و یکقسمت از آنها را هم در چند نقطه جمع کرده اند، زمینهای پست و بلند تبدیل بیک زمین مسطحی گردیده است، در اینهفته عملجات دسته دسته در نقاط مختلفه زمینها را شکافته برای غرس اشجار و افشاندن تخم حاضر میکنند و غالباً برای رفع خستگی با همان زبانهای

۲ کار شدند جویبار کوچکی از رودخانه سوا کرده بای سنگلاخ آورده مشغول

ساده و آهنگهای طبیعی بایکدگر آواز میخوانند ، گاهی چنان شاد و خرم
بنظر میآیند که گوئی این باغرا برای تفرّج خویش تنظیم میکنند و درخت مینشانند
صاحب باغ هر ساعت در یکطرف باغست و یکدسته از عملجات را دستور العمل
میدهد و آنها را با کلمات موثر خویش برای کار کردن حاضر میکند ،

از سر هم رفته اینکارها همچو برمیآید که اینشخص میخواهد باغی برای خود ترتیب دهد
ولی گاهگاهی بقدر چند دقیقه قیافه اش بطوری میشود که گوئی از باغ و عملجات بکلی
غافلست ، مثل اینکه اصلاً او در اینجا نیست ولی اینحال چند دقیقه بیشتر طول نمیکشد
باز هم بحال سابق عود کرده مشغول کار میشود ، گاهی هم همان زمزمه های سابق
از دهان او شنیده میشود ولی مصراع بدل بیک یا دو بیت شده و قدری هم صدایش
بلندتر و کلماتش روشن تر از سابق است . چند ماه گذشت اینزمین که سنگلاخی
بیش نبود باغ بزرگی شده است خیابان وسیعی از سمت شمال شرقی اول باغ شروع

شده

شده بیک چمن بزرگی که در وسط باغ ساخته شده است منتهی میگردد از طرفین
این خیابان دو جوی آب جاریست در اطراف جوی درختهای تبریزی و بید
غرس شده در وسط هر دو فاصله درخت یکدرخت گل سرخ کاشته شده است ،
چمن بقدر ده ذرع ارتفاع دارد و خیابان منتهی بپلّه های عریض چمن میگردد ،
این چمن بقدر بیست ذرع عرض و بیست و پنج ذرع طول دارد در وسط آن دریاچه
بزرگی است و در اطرافش درختهای نارون کاشته شده است .

و در سمت شمال غربی چمن هم خیابانی شروع شده و در آخر باغ بعمارت
باشکوهی منتهی میگردد که هنوز عملجات مشغول ساختن مرتبه دوم آن هستند ،
دو خیابان دیگر از جنبین چمن شروع گردیده و بدیوارهای باغ منتهی شده است
این باغ بچندین قسمت منقسم شده و هر قسمتی یکقسم از نباتات و اشجار در آن
کاشته یا غرس کرده اند . اگرچه در اطراف چمن روی کردوهای

گل

گل از بوته های سبز پوشیده و گلهای آنها تازه باز شده است ولی درختان میوه هنوز خیلی کوچکند صاحب باغ بآنها توجه فوق العاده دارد و در باره هر نهال تازه هر درخت کوچک سفارشات بسیار بعلمجات باغ میکند، سرهم رفته اینطور مفهوم میشود که این شخص میخواهد مالک یکباغ بزرگی باشد و در دامنهٔ اینکوه یک مستغل قابل توجهی برای خویش تهیه کند و از محصول آن فایده ببرد.

بلی کار اینطور میگوید، ولی حال این شخص بکسی که بخواهد ثروت زیاد کرده منافع مادی ببرد شبیه نیست بعلمجات چندین مقابل سایرین اجرت میدهد یکدرخت کوچک بیش از قیمت چندین درخت در پیش او اهمیت دارد، برای یک بوته گل اگر لازم شود چندین اشرفی مصرف میکند مخصوصاً پس از چند سال که درختهای میوه ببار نشستند و محصول باغ بقدر کفایت زیاد شد خوب آشکار گردید که غرض این شخص بزرگ فایده مادی از این باغ نبوده است

اگرچه

اگرچه از درختان میوه توجه فوق العاده میکند میوه های آنهارا بقدری محافظت میکند تا درست شیرین شده بحد کمال برسند ولی در موقع چیدن تمام آنهارا علمجات باغ یا کسانیکه برای تفرج باینجا میآیند چیده و میبرند و صاحب باغ از دیدن اینکه سایرین مجاناً میوه های این باغ را میخورند لذت میبرد.

راستی حالات این شخص بزرگ اسباب حیرت گردیده با اینکه در جمع آوری حاصل این باغ اینقدر لاابالیست بیک غنچه که تازه چهرهٔ قشنگ خود را از زیر پردهٔ سبز رنگ نشان میدهد چندین ساعت وقت صرف کرده و در محافظت او وقت مخصوص میکند، هیچکس نمیتواند گلی را از درختی بچیند مخصوصاً نغمات بلبل را خیلی دوست دارد و همیشه صدای آواز و نغمات طیور در فضای این باغ گوشهارا ملتذ میسازد. هرکس داخل این باغ میشود خیالات غم انگیز را وداع گفته یکوجد و شعفی در دل او جوش میزند. و مخصوصاً جالب

علمجات

عملیات باغ اشعاری را که صاحب این باغ در موقع تماشای گلها و شنیدن
آواز بلبلان سروده است با آهنگهای دلنشین میخوانند وجد و شعف شادی
و سرور در سرتاسر این باغ حکمفرما است صدای جریان آب که از دریاچهٔ
وسط چمن خارج شده بوسیلهٔ دو آب نمای وسیع از بالای چمن بجویهای خیابان
سمت در میریزد از مسافت بعیدی بگوش میرسد.

مرغابی ها همیشه با یک وجد و شعفی در آبهای دریاچه با یکدیگر بازی کرده صداهای
شعف آمیز بر میآورند کبوتران صحرائی که غالباً دستجات بزرگ تشکیل داده در
آسمان صاف این باغ پرواز میکنند در متن لاجوردی آسمان نقاط سفید متحرکی
تشکیل میدهند و صدای پر آنها از دور بصدای جمعیتی شبیه است که با یکدیگر
یکمرتبه مشغول خنده باشند. بلی شادی و سرور در همه جای این باغ حکمفرما است
فقط گاهگاهی زمزمه های مخصوصی از دهن صاحب باغ شنیده میشود که در عین

شعف و خوشحالی انسانرا متوجه یکغمهای بی انتها یک دردهای بیدرمان میکند
بلی این زمزمه ها اثر غریبی دارد تاکنون آنچه از حالات این شخص دقت شده بالاخره
افکار باینجا منتهی گردیده بود که صاحب باغ بگل و سبزه عشق مفرطی دارد.
و باینجهت است که این باغرا با این زحمت ایجاد کرده است ولی اکنون که چند
سال گذشته و باغ آراسته شده است درختان گل بقدر کفایت عمل آمده گلهای
رنگارنگ در بیشتر اوقات سال هوای این باغرا معطر نموده زمزمه هائی از
دهان صاحب باغ بگوش میرسد که اثرات غم انگیز غریبی دارد گوئی این شخص
عاشق است و بدرد فراق فراقیکه امید وصال دنبال آن نباشد مبتلا شده
و برای اشتغال خاطر خود مشغول عمل آوردن این باغ شده است.

ده سال از عمر این باغ میگذرد ، درختان بید وراجی اطراف خیابان
بزرگ شده و سایهٔ خود را در سطح خیابان گسترده اند ، سبزه های چمن را تازه

با مقراض مخصوص اصلاح کرده و یکدست نموده اند، درختهای نارون چتر گرفته و بر بالای چمن سایه افکنده اند، سطح آب دریاچه از اثر نسیم ملایمی که مشغول وزیدنست دارای چینهای متحرکی است عکس تنه و شاخهای درختان نارون در میان آب در جنبش است، کردوهای گل در اطراف چمن منظرهٔ مطبوعی تشکیل داده اند، درختان میوه هر یک میوه های خود را در بالای شاخه ها بطوری نگه داشته اند که گوئی بسر دست گرفته میخواهند بدوستی تقدیم کنند، آفتاب در نزدیکی قلهٔ کوه در سمت مغرب میدرخشد و نزدیک است که اشعهٔ خود را از این سرزمین جمع کرده در پشت کوه پنهان شود، هوا بواسطه باران کمی که یکساعت قبل آمده است مرطوب شده و فرح بخش گردیده هوا صاف و متن لاجوردی آسمان از خلال درختان باغ جلوهٔ غریبی دارد چمن باغ بسی دلکش و با صفاست، از خیابان وسیع سمت در بطور مستقیم سر در عالی باغ نمایانست

از سمت دیگر عمارت باشکوه منتها الیه باغ دیده میشود، نسیم ملایمی میوزد با برگ لطیف گلها بازی میکند شاخهٔ درختان از اثر آن حرکات مطبوعی میکنند عطر گل و ریاحین فضای باغ را معطر کرده است، وی چمن در کنار حوض چند تخته قالیچه انداخته اند، روی یکی از آنها سفرهٔ کوچکی از تخمهٔ سفید گسترده و روی آن خرمنی از برگ گل ریخته شده که عطر آن فضای چمن را معطر ساخته است بلی باغ آراسته شد و بهیچوجه نقصانی در آن دیده نمیشود و میتوان گفت نتیجهٔ زحماتی که این شخص محترم در این باغ کشیده است کاملاً بدست آمده.

در یک همچو موقعی حال صاحب باغ بسی مایهٔ تعجب است، این شخص بزرگ در خیابان سمت در با قدمهای کوچک راه میرود از چهرهٔ گرفته اش بهیچوجه نمیتوان چیزی فهمید نگاه میکند ولی چیزی را نمی بیند، بباغ، بگل، بدرخت، بسبزه، ابدا اعتنا ندارد، نغمات دلپذیر بلبلان او را متوجه نمیسازد

فقط با تأنی از چمن تا در باغ میرود و بعجله تا پله های چمن بر میگردد ، از حرکات و سکنات و قیافه اش خیالات او را درک نمیتوان کرد ، گوئی احساساتش بکلی از این محوطه خارج شده و فقط جسدیست که در این خیابان راه میرود و انعکاساتی از عالم دیگر در چهرهٔ او آشکار میگردد ٠

چند دقیقه بیش بغروب نمانده اشعهٔ آفتاب فقط در شاخه های مرتفع درختان باغ دیده میشود . صاحب باغ تازه بپای چمن رسیده و برای دفعهٔ چهلم میخواهد با قدمهای کوچک بطرف در باغ برود !! اینست یکنفر از در باغ وارد شد رنگ چهره صاحب باغ هم تغییر کرد ، گوئی از خواب عمیقی یکمرتبه بیدار شد احساساتش که ابدا اثری از آنها در این باغ نبود دو مرتبه عود کرد !!

بلی مسئله حل شد ، مهمان عزیزی وارد باغ گردید ، این کیست ؟

این همانست که این باغ برای وجود او ساخته شده معلوم شد که اینهمه زحمت

برای داشتن باغ و مزرعه یا عشق بگل و سبزه نبوده بلکه این زحمات را برای آمدن همین مهمان متحمل شده اند . میزبان ما بکلی حالش تغییر کرد ، زانوهایش لرزیدن گرفت ، رنگ چهره اش مایل بزردی گردید ، دیگر نمیتواند راه رفتن خود را ادامه دهد اینست بدرختی تکیه کرده و ایستاد ، مهمان نزدیک شد گوئی از راه دوری آمده و بعجله راه طی کرده ، بلی همینطور است ببینید ، چطور کلاه از سر برداشته و بدست گرفته پیشانی سفیدش در زیر موهای پرپیچ و خم عرق کرده و دانه های عرق در چهرهٔ گلناریش چون شبنمی که روی برگهای گل سرخ نیمرنگ افتاده باشد آشکار است بلی مهمان نزدیک شد !! در میزبان هم زندگانی جدیدی پیدا شد ، و بطرف مهمان همیرود ، دو نفر دوست رو بیکدیگر میروند ، هر دو یکرو و یکجهت بیکدیگر متوجه اند ، عالم غریبی است !! گوئی این دو نفر تاکنون تنها

بصورت افکنده وروی خودرا مخفی کرده بودند . این دو نفر را دیده بودیم
ولی گوئی اشخاص تازه را می بینیم ؟! اینست با چهرهٔ بشاش و لبهای
متبسم بهم نزدیک شدند، هر دو با متانت راه میروند . . ! ای قلم ؛
اینجا دیگر میدان جولان تو نیست القریحه دیگر اینجا تشبیهات تو بدرد نمیخورد .
از اینهمه خسته بگذر از مجسم کردن حال آنها صرف نظر نما . اینست
بیکدیگر رسیدند بهم دست داده سلام و تحیت در میانه آنها رد و بدل گردید
دست یکدیگر را گرفته قدم زنان بسمت چمن میآیند . میهمان و میزبان
در این باغ خلوت بالای یک قالیچه در کنار حوض نشستند . میهمان ما
بعلت گرمای راه لباس خود را تخفیف داده و با میزبان مشغول صحبت است
وه چه صحبت شیرینی ؟! چه بیانات دلپذیری ؟! اینها عواطف
و احساسات محبت است که بصورت الفاظ و کلمات در آمده و میانهٔ این

دو نفر رد و بدل میشود . بلی عواطف دوستی است که موج میزند و امواج صوتی
احداث میکند باغ خلوت و مجلس از اغیار خالیست . نسیم وزش خود را
موقوف داشته که حرکت برگهای درختان مخلوط صحبت این دو نفر دوست نشود
بلبل هم بکلی از صدا افتاده است ! ای قلم تو نیز صریر خود را موقوف کن
العاطفه تو نیز با این عواطف جانبخش نگریسته از جلوهٔ خود خجالت بکش .
تصورات همه باطل شد باغی نبود ، صحرائی وجود نداشت ، گل و بلبل
مقصود نبودند ، حقیقت محبت و دوستی بود که مجسم شده اینهمه راهها را
طی کرده بجوهرهٔ حسن و دلربائی رسیده و عالم حیات و زندگی ابدی را
تشکیل دادند . بشنو که محبت و دوستی بمجسمهٔ حسن و خوبی با چه آهنگ دلپذیری میگوید

برای دیدن روی تو بود خلقت من | رخ تو دیدم و انجام یافت آغازم

کتبه العبد الخادم ابناء الوطن محمد حسن الحسینی الاصفهانی فی شوال سنه ۱۳۴۲

در اصفهان
بدقت و اهتمام آقا جمال
الدین خوشنویس قدسی
بقلم اقل الکتاب محمد حسن الحسینی
نوشته و در مطبعه گلبهار
و فرهنگ طبع و خاتمه یافت
شهر ذیقعده
۱۳ ۴۲

غلطنامهٔ دیوان

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴	۲	قوناز	فوناز	۹۱	۵	میرپسید	میرتسید
۳۵	۱۰	زاین مستی	ازین مستی	۹۵	۳	درگلشن	ازگلشن
۴۰	۶	باری	ناری	۱۱۰	۵	بادل وجان	تا دل وجان
۵۲	۱۱	شور و شیرین است	شور شیرین است	〃	۶	سروپای	سراپای
۶۳	۱۰	جنت و فردوس	جنت فردوس	۱۲۲	۱	خوبتر دیگر	خوبتر دگر
۶۹	۸	کسی نیست	وگر نیست	۱۲۵	۴	لطف تبان	لطف بیان
〃	۱۱	نسوزد	بسوزد	۱۴۹	۹	مهر و وفا	مهروفا
۷۳	۱۱	زوردل	زور و دل	۱۷۲	۳	بازش	نازش
۸۱	۷	نوش یاد	نوش باد	〃	۱۰	حریرترا	حریریرا

کتابخانه مجلس شورای ملی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۶	۹	بسوختی	نسوختی	۲۳۶	۸	باید علاجم	باید علاجم
۱۸۲	۱۰	ست	بیت و	"	۶	باید عراسم	باید نوازم
۱۹۸	۱۱	بر آن قطره	بدان قطره	۲۳۲	۷	سورش	شورش
۲۰۵	۲	ضعف	صنعت	۲۴۲	۱۱	بر کسانیکه	در کسانیکه
۲۱۳	۶	شب روزم	شب روزی	۲۴۶	۱۱	تهد کرد	نهد کرده
۲۱۷	۶	کشید	کشند	۲۵۸	۳	کرت الشوق	کربت الشوق
۲۲۰	۱	بیاید	بیابد	۲۷۰	۴	نادیده	نادیده
۲۲۱	۳	بپیش آید	بر پیش آید	۲۸۷	۹	تو دیگر	تو هرگز
۲۲۴	۶	گر شام غم	چون شام غم	"	۱۱	بداز جانی	بدار جانی
۲۲۸	۲	چرخ گردون	چرخ گردان	۲۹۴	۱۱	سرد	[illegible]